



یکی داستان است پر آب چشم (درباره موضوع نبرد پدر و پسر)

نویسنده: خالقی مطلق، جلال

ادبیات و زبانها :: ایران نامه :: زمستان 1361 - شماره 2

از 164 تا 205

آدرس ثابت : <http://www.noormags.com/view/fa/articlepage/353158>

دانلود شده توسط : نیلو آزاد

تاریخ دانلود : 1393/05/30 01:29:38

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



به یاد روانشاد مجتبی مینوی:
هر عزیزی که زما رفت نمی آید باز
گرچه در ماتم او عمر توشیون گردد
دانشمندا، رفتی و سزد کز پس تو
مادر دانش از این غصه سترون گردد

یکی داستان است پر آب چشم

(درباره موضوع نبرد پدر و پسر)

۱- موضوع نبرد پدر و پسر به ریختهای گونه گون در روایات حماسی و افسانه های اقوام جهان آمده است. ولی از میان آنها تنها چهار روایت است که از نگاه موضوع و انگیزه و ساخت و جزئیات داستان به یکدیگر سخت نزدیک اند:

یکی روایت آلمانی هیلده براند^۱ و هادو براند^۲ به زبان آلمانی فصیح باستان که فعلاً کهنترین نمونه شعر پهلوانی ژرمنی است. این قطعه را دو نفر کشیش از روی متن دیگری میان سالهای ۸۱۰ تا ۸۲۰ در نخستین و آخرین صفحه یک کتاب لاتینی نوشته اند. دیگر روایت ایرلندی کوکولین^۳ و گنلای^۴ به زبان ایرلندی باستان از سده نهم میلادی. ولی کهنترین صورت نوشتاری آن که در دست است از آغاز سده دوازدهم (پیرامون سال ۱۱۰۰) است به نثر، به ایرلندی میانه. دیگر روایت روسی ایلیا مورمیث^۵ و سگلیک^۶ از سده یازدهم میلادی. ولی کهنترین صورت نوشتاری آن از سده هجدهم است. دیگر روایت ایرانی رستم و سهراب که کهنترین صورت موجود آن روایت فردوسی از سده دهم میلادی (چهارم هجری) است.

روایت آلمانی - تئودریش^۷ پس از آن که تاج و تخت خود را از دست می دهد به همراهی پهلوانی به نام هیلده براند به هون ها می پیوندد و سرانجام پس از سی سال دوری از میهن با سپاهی که هون ها در اختیار او می گذارند به قصد پس گرفتن کشور خود از ادا کار^۸ باز می گردد. هنگام برخورد دو سپاه، هیلده براند با پهلوان جوانی از سپاه دیگر روبرو می شود، ولی پیش از آغاز نبرد پی می برد که او پسرش هادو براندست. هیلده براند خود

را به پسر می شناساند، ولی جوان که شنیده بوده است پدر او در سفر در گذشته است، سخن او را باور نمی کند و پدر را هون پیر محیل و شریر می نامد. هیلده براند پس از شنیدن این دشنام به خاطر دفاع از شرف خود ناچار دست به نبرد می زند. متأسفانه پایان روایت آلمانی افتاده است. ولی از روی نگارندهای تازه تری که از آن در دست است گمان می برند که در روایت اصلی چون پسر هنگام نبرد دست به تیرنگ می زند، به دست پدر خود کشته می شود.

روایت آلمانی دارای زمینه تاریخی است: ثودریش پادشاه گوت های خاوری بود که در سال ۴۸۸ میلادی به فرمان امپراتور روم خاوری^۱ بر علیه اداکار جنگید و او را در سال ۴۹۳ با دست خود کشت و سپس تا سال ۵۲۶ بر ناحیه ایتالیا و سیسیل و برخی بخشهای دیگر حکومت کرد. درباره ثودریش زیر نام «دیتریش اهل برن» افسانه هایی رواج دارد که یکی از آنها همین حماسه هیلده براندست. این افسانه ها احتمالاً در میان لانگوباردها یعنی وارثان امپراطوری گوت ها که از سال ۵۶۸ بر ایتالیای شمالی چیره شدند به وجود آمده است. چون نامهای پهلوانانی چون هیلده براند و هادو براند و هوبراند^{۱۰} (پدر هیلده براند) همه نامهای لانگوباردی هستند نه گوتی.

روایت آلمانی بر خلاف سه روایت دیگر یک داستان حماسی نیست، بلکه یک سرود پهلوانی است^{۱۱} که تنها شامل صحنه نبرد پدر و پسرست که آن هم بیش از یک نبرد نیست. ولی گمان می برند که در آلمانی نیز در اصل درباره موضوع نبرد پدر و پسر داستان حماسی بزرگتری هم بوده است. کوتاهی روایت آلمانی به ما اجازه می دهد که در اینجا همه آن را به فارسی برگردانیم:

سرود هیلده براند

شنیدم این گفته راستان را که دو جنگی، هیلده براند و هادو براند، در میان صف دو سپاه تنها رویاروی یکدیگر ایستادند. دو نبرده از یک خون، پدر و پسر، بر سلیح خویش دست پسودند. زره بر اندام راست کردند و شمشیر از حلقه آهنین کمر آویختند و نبرد را آماده شدند. هیلده براند فرزند هریراند آن که سالش بیش بود و کار دیده تر، پژوهش را لب به سخن گشود:

بگو پدرت کیست؟ و یا دوده ات کدام؟ از این دو پرسش اگر یکی

را پاسخ آری، آن دگر را خود خواهم دانست، که من این قوم را یکایک می شناسم. هادو براند پسر هیلده براند پاسخش را چنین آراست:

مردمان ما، پیران و کارآزمودگان، پیش از آن که در گذرند مرا گفتند که پدرم را نام هیلده براندست. نام من هادو براند. دیری است که پدرم در گریز از خشم اداکار به همراهی تئودریش و بسی از سواران او به سوی خاور کشیده است.

پدر در زاد و بوم خود زن و کودک خرد را بی پناه و بی مایه در خانه خویش تنها گذاشت و به سوی خاور کشید. رفتن او دیتریش را بس گران آمد که او سخت بی یار و یاور بود.

ولی پدرم، آن گرامی ترکس دیتریش، سر در کار خشم اداکار کرد. او همه جا در پیشاپیش سپاه جای داشت. نبرد، رامش جانش بود. دلاورتر مردان او را می شناختند. زیستش را دیگر امید نیست.

هیلده براند لب به سخن گشود: آفریننده گواه من باد که تو تا این زمان هموردی نزدیکتر کس به خویش برنگزیده ای.

هیلده براند بازو بند خود را گشود. بازو بندی زده از زر خسروی، هدیه فرمانروای هون ها: این را به دوستی به تو هدیه می کنم.

هادو براند پسر هیلده براند پاسخ داد: مردان چنین هدیه ها به نیزه گیرند، سنان بر سنان! ای هون پیر، همانا که نیرنگ و بندت را اندازه نیست. به سخن گرم مرا نرم می کنی، تا به نیزه سخت آسانترم زنی. هر چند سخت سالخورده ای، ولی دست نیرنگت بس گشاده است. — از دریانوردان که بادبان به سوی باختر افراشتند آگاهی است که میان من

با پدر هرگز نبردی نیفتد: هیلده براند پسر هر پیراند همبزم مردگان است!

هیلده براند پسر هر پیراند چنین گفت: سلیح تو گواهی دهد که ترا فرمانروایی نیرومندست و ترا نیازی به ترک زاد و بوم نیفتاده است. — جهان آفرینا گردش چرخ را چاره ای نیست! درازای شصت تابستان و زمستان را دور از زاد و بوم گذراندم. مرا جای جز در صف کمانگیران نبود. سپس آن که بر دروازه هیچ دژی مرگ بر من نتازید، کنون بودنی کار را باید که به شمشیر فرزند خویش زخم خورم و به سلیح او بر خاک افتم. — و یا زمان او به دست من بسر آید.

اینک گر به نیرو بسنده باشی ، سلیح این مرد پیر ترا آسان به چنگ
افتد. که این سان که تو آتش کین را دل نهاده‌ای ، در میان مردانی که
به سوی خاور کشیدند، فرومایه تر کس باد آن کونبرد ترا پشت کند.
کنون گردش این کارزار نه بس دیر بنماید که در این نبرد سرانجام چه
کس جوشن گذارد و چه کس زره رباید.
نخست با نیزه بر یکدگر تاختند. سختی حمله را نیزه‌ها در سپرها
نشست. آنگاه سپرها را چنان برهم کوفتند که گفتی آواز رعد
برخاست. پر از خشم سپرهای سپید را چنان بر یکدیگر زدند که چوب
بلوط از هم درید و فروریخت ...^{۱۲}

روایت آلمانی در این محل قطع می‌شود. ولی از روایت دیگری درباره مرگ
هیله براند که در نبرد با برادر ناتنی خود آسموند^{۱۳} جان می‌سپارد (سنجیده شود با روایت
مرگ رستم به دست برادر ناتنی او شغاد)، از زبان هیله براند آمده است:
پسر گرامی در پای من افتاده بود. آن تنها بازمانده من. آن که از نژاد من
بود. من او را چون جان خویش دوست داشتم و بی‌کام خود گشوده او شدم.
در یک نگارش تازه تر روایت آلمانی سرود هیله براند^{۱۴} در پایان روایت چنین آمده
است که سرانجام پسر شکست می‌خورد و شمشیر خود را به نشان تن در دادن جلومی برد.
ولی ناگهان به پدر حمله ور می‌گردد. پدر پس از دور داشت حمله پسر، او را به خاطر این
نامردی که از او سرزده است می‌کشد. گروهی از پژوهندگان^{۱۵} بر این باورند که در
روایت ناقص سرود هیله براند نیز داستان به همین گونه پایان یافته بوده است.

روایت ایرلندی - کوکولین برای آموختن هنرهای رزم به دربار اسکاتناخ^{۱۶} ملکه
سرزمین لیتا^{۱۷} می‌رود و در آنجا پس از همخوابگی با خواهر ملکه به نام آیفه^{۱۸} انگشتی
خود را به او می‌دهد و به او می‌گوید که چون پسر او به سالی رسید که این انگشتی
اندازه انگشت او شد، او را به دنبال پدر به ایرلند فرستد و نیز به او می‌گوید به جوان
سفارش کند که در راه به هیچ روی از هدف خود برنگردد، نام خود را به هیچ تنها
پرسنده‌ای نگوید و از هیچ نبرد تن به تنی روی نگرداند.
پس از رفتن کوکولین زن پسر می‌زاید و او را کنلای نام می‌نهد. کنلای هنگامی که
به هفت سالگی می‌رسد به نیرومندی صد مردست و در همین سن برای

جستجوی پدر با کشتی از برنز با پاروهای زرین به سوی آستر^{۱۹} می رود. در نزدیکی ساحل با سنگهایی که در کشتی همراه آورده است به سوی پرندگان پرتاب می کند و پ از آن که آنها را به آواز پرش سنگ در هوا بیهوش کرده و زنده به دست می آورد، آنها دوباره رها می کند و می گذارد تا پرندگان در آسمان چندان اوج گیرند تا برسند به نقطه ای که چشم می بیند و نمی بیند. آنگاه از خود آوازی چنان بلند سر می دهد که پرندگان دوباره از آن نقطه هیچ به زمین می افتند^{۲۰} و سپس آنها را از سر نوزنده می کند. کنکبر^{۲۱} شاه ایرلند پس از آگاهی از این داستان معتقدست که گرچه چنین هنری کار مردان است، ولی اگر صاحب صدا کودکی هم باشد نباید گذاشت پا به ساحل گذارد. لذا شاه نخست یکی از پهلوانان را می فرستد تا پیش از آگاه شدن از تژاد و هدف صاحب صدا از پیاده شدن او به ساحل جلوگیری کند. ولی جوان حاضر به گفتن نام خود به پرسنده ای که تنها آمده باشد نیست و به فرستاده شاه می گوید که اگر زور صدتن را داشته باشد نمی تواند از پیاده شدن او جلوگیری کند. فرستاده شاه و پس از او چند تن پهلوان دیگری پس از دیگری می روند ولی همه نا کام بازمی گردند و واپسین تن آنها را که می خواهد به زور جوان را وادار به فرمانبری کند، با پرتاب یکی از همان سنگها^{۲۲} بر زمین می افکند و دست او را با دوال سپر می بندد و با این کار پهلوانان آستر را مورد توهین قرار می دهد. اکنون نوبت به کوکولین می رسد که برود و جوان را مطیع سازد. هنگام رفتن او زن کوکولین که حدس می زند که این جوان باید کنلای، تنها پسر کوکولین و آیفه باشد، در حالی که دستهای خود را به دور گردن کوکولین حلقه می زند او را از نبرد با تنها پسر خود بر حذر می دارد. ولی کوکولین خواهش زن را رد کرده می گوید حتی اگر این جوان پسر او باشد، او را به خاطر دفاع از حیثیت آستر خواهد کشت.

هنگام روبرو شدن دو پهلوان، جوان به کوکولین می گوید که او نام خود را تنها هنگامی به زبان خواهد آورد که پرسنده دوتن باشد. ولی کوکولین می گوید که جز این راهی نیست که هم اکنون نام خود را بگویی و یا آماده نبرد شوی. ناچار سرانجام کار به نبرد می کشد. در میانه نبرد جوان با توسل به هنر ویژه ای که آموخته است موفق می شود با شمشیر موی سر کوکولین را ببرد و این توهین بر کوکولین سخت گران می آید و از اینجا نبرد وارد مرحله بی بازگشت خود می گردد. کوکولین جوان را به گشتی گرفتن می خواند. جوان به خاطر کوتاهی اندامش بر فراز دو سنگ می ایستد و سه بار پدر را به زمین به میان دو سنگ می افکند و در میانه کشتی چنان پای خود را بر سنگها می فشارد که جای آن تا به امروز باقی است^{۲۳}.

سپس دنباله نبرد به میان آب دریا می کشد. دوبار جوان پیروز می گردد و پدر را به میان آب غوطه می دهد. ولی بار سوم پدر با دست یاختن به سلاحی ویژه که ملکه اسکاتاخ به هیچ کس جز او نداده است، جوان را از پای درمی آورد. جوان دریغ می خورد که اسکاتاخ این سلاح را به او نیا موخته بود (و گویا کوکولین که تا کنون درباره او بی همتا بود در گمان بود، در همین جا مطمئن می شود که حریف او پسر اوست). کوکولین جوان مجروح را در آغوش گرفته و به ساحل می آورد و خطاب به پهلوانان می گوید: اینک این شما و این پسر من!

جوان به پهلوانان می گوید که اگر پنج سال در میان شما زیسته بودم کشور شما را تا مرز روم گسترش می دادم و به خاطر شما پشت پهلوانان جهان را به زمین می آوردم. دردم واپسین پهلوانان یکی یکی جلوی کنلای آمده، نام خود را به زبان می آورند و او را در آغوش می گیرند و سپس جوان چشم از جهان می بندد. در این وقت همه شیون می کنند، جوان را به خاک می سپارند و سنگی بر گور او نصب می نمایند و درسوگ پهلوان در آستر دوز گوساله ها را از شیر مادر بازمی گیرند.^{۲۴}

روایت روسی به هنگامی که ایلیا با مردان خود از مرز پاسبانی می کند، دیده می شود که پهلوانی ناشناس از دور بر آستین زیبای می تازد. نخست یکی از پهلوانان را به نبرد او می فرستند، ولی پس از آن که او کاری از پیش نمی برد، ایلیا خود برای مبارزه با پهلوان ناشناس می رود. سه روز با یکدیگر نبرد می کنند. روزی با شمشیر، روزی با نیزه و سوم روز به کشتی گرفتن می پردازند. سرانجام پهلوان جوان ایلیا را بر زمین می افکند و بر سینه او می نشیند تا او را بکشد. در این هنگام ایلیا به درگاه پروردگار نیایش می کند و نیروی او دویا سه بار بیشتر می گردد و از پس آن جوان را بر زمین می افکند و زره او را می گشاید تا سینه او را شکافته و دل آتشین او را تماشا کند. ولی با گشودن زره جوان چشمش به چلیپای زیبایی می افتد که روزگاری از آن خود او بود (در برخی از صورتهای دیگر این روایت به جای چلیپا سخن از انگشتی زرین است). ایلیا نام و نام والدین جوان را می پرسد و معلوم می شود جوان پسر خود او سکلیک است که اکنون دوازده سال دارد. ایلیا پسر را می بوسد و برای او نقل می کند که چگونه روزی با مادر او در دشتی آشنا شده بود و با او هم خوابگی کرده بود. ایلیا سپس جوان را به سوی مادرش بازمی فرستد. جوان می رود و خشمگین از خفت و خیزناشرعی پدر و مادر خود، مادر را می کشد و سپس به سوی پدر بازمی گردد. چون به جایگاه پدر می رسد او را در

چادری خفته می بیند و با نیزه به او حمله می کند. ولی نیزه او به چلیپای سینه ایلیا اصابت می کند. ایلیا از خواب بیدار می شود و جوان را می کشد.

روایت روسی بخشی از روایات بولینه^{۲۵} است که مجموعه اشعار حماسی روسی در باره ماجراهای پهلوانان روسی میان سده ۱۰ تا ۱۳ میلادی است. این روایات به دست گوسان های حرفه ای^{۲۶} در معیت امیران خوانده می شد و در سده های چهاردهم و پانزدهم در ناحیه نوگورد^{۲۷} تکمیل و در سده های شانزدهم و هفدهم به بالاترین درجه تکامل خود رسیدند. نخستین صورت نوشتاری این روایات از سده هجدهم است.

روایت ایرانی - روزی رستم در پی شکار تا سرزمین توران اسب می تازد و در آنجا در نزدیکی شهر سمنگان پس از آن که به تن تنها گورخری را تا مغز استخوانش صرف می کند، رخس را به چرا رها کرده خود به خواب می رود. در این میان تنی چند از سواران توران می رسند و رخس را می گیرند و می برند. چون رستم از خواب برمی خیزد و رخس را نمی بیند، در جستجوی او پی او را می گیرد تا به شهر سمنگان می رسد. در سمنگان شاه با بزرگان شهر به پیشباز و پذیره رستم می آید و او را به کاخ خود می برد و زبان می دهد که رخس او را بیابد. پس از آن که رستم مست از بزم شبانه به خواب می رود، در نیمه های شب در خوابگاه رستم را نرم می گشایند و تهینه دختر شاه سمنگان خود را خیرامان به بالین پهلوان می رساند و به رستم می گوید که همیشه در دل آرزوی داشتن پسری از او را پرورانده است و زبان می دهد که اگر پهلوان کام او را برآورد رخس را یافته بدو بازگرداند. رستم که در دختر زیبای و خرد را گرد می بیند و از او قول یافتن رخس را می شنود، به آرزوی دختر تن می دهد. بامداد آن شب رستم پیش از جدایی از دختر، مهره ای به او می دهد و به او سفارش می کند اگر فرزند او دختر بود این مهره را به گیسوی او، و اگر پسر، به بازوی او ببندد. نه ماه پس از آن تهینه پسری می زاید که نام او را سهراب می نهاد. سهراب در یک ماهگی چون یک سالگان است و در ده سالگی پشت همه مردان آن سرزمین را به خاک می آورد. سهراب پس از دانستن نام و نشان پدر در جستجوی او در سر سپاهی که افراسیاب بدو سپرده است به ایران لشکر می کشد. خواست افراسیاب این است که پدر و پسر یکدیگر را نشانند و به جاسوسان خود سفارش می کند که پس از آن که سهراب رستم را از پای درآورد، شبانه در خواب به سهراب تازند و او را بکشند. سهراب پس از کرده هایی چند، از آن میان نبرد با گردآفرید دختر مرزبان ایران و گرفتار ساختن یک پهلوان ایرانی به نام هجیر، به ایران می تازد و پس از آن که لشکر

کی کاووس را در هم می شکند، سرانجام در نبرد تن به تن با رستم روبرو می گردد. پیش از آن کوشش سهراب که شاید هجیر رستم را به او نشان دهد بیهوده است و هنگام رویارویی با رستم نیز با آن که در همان برخورد نخستین دل او می زند که با پدر خود رستم روبروست، ولی هر چه از رستم از نام و نشان او می پرسد، پاسخی نمی شنود. در دومین نبرد سهراب پشت رستم را به خاک می رساند، ولی پیش از آن که او را بکشد، رستم بدومی گوید که در میان آنان آیین پهلوانی چنین است که هم‌آورد را پس از آن که پشت او را بار دوم به خاک رسانند می کشند. سهراب این بایست را می پذیرد و از سینه رستم برمی خیزد و رستم با این نیرنگ جان را از چنگ سهراب بدر می برد. در سومین نبرد، رستم پشت سهراب را بر خاک می افکند، ولی واژگونه بایستی که او خود با هم‌نبرد نهاده بود، بی درنگ پهلوی پور جوان را می درد. در واپسین دم رستم پسر خویش را از گفتار او و از بازوبند او می شناسد و می کوشد تا برای درمان زخم پسر از کی کاووس نوشدارو به دست آورد. ولی کاووس از دادن نوشدارو تن می زند و سهراب در آغوش پدر جان می سپارد.

۲- در روایت آلمانی پسر خود را می شناسد. ولی در کشمکش میان مهرپدری و دفاع از نام و شرف پهلوانی سرانجام دومین را برمی گزیند و پسر خود را پس از آن نامردی که از او سر می زند آگاهانه می کشد. در روایت روسی پدر و پسر هر دو پیش از وقوع فاجعه یکدیگر را می شناسند، ولی پدر سرانجام به خاطر نیرنگ و شرارتی که پسر از خود نشان می دهد او را می کشد و از این رو از نگاه انگیزه قتل پسر به روایت آلمانی مانده است. در روایت ایرلندی پدر، و در روایت ایرانی پسر حدس می زند که با پسر یا با پدر خود روبرو هستند، ولی هیچ یک مطمئن نیست و این راز آنگاه آشکار می گردد که دیگر کار از کار گذشته است. در روایت ایرلندی و ایرانی دفاع از میهن انگیزه اصلی فاجعه است. در روایت آلمانی و روسی پسر بدذات و شریرست و قهرمان اصلی داستان پدرست. در روایت ایرانی و ایرلندی پسر جوانی شریف و وجود او سرشار از مهر پدرست و جز دیدار پدر هیچ آرزویی در دل ندارد. گرچه در این دو روایت شخصیت پدر نیز منفی نیست، ولی با وجود هدف والای پدر در نبرد، یکی به خاطر لجباجت و تند و تنگ نظری او و دیگری به خاطر خردسالی و بیگناهی و مهربانی پسر، دل خواننده با پسرست و قهرمان اصلی داستان اوست. در روایت ایرانی و ایرلندی سرنوشت، همه بافته های آدمیان را پنبه می کند. برعکس در روایت آلمانی و روسی چون شناسایی از یک سو با از هر دو سو برقرارست، از این رو سگان عمل تا به پایان در دست خود پهلوانان است و فاجعه را آیین و

منش خود پهلوانان به آنها تحمیل می کند نه سرنوشت. روایت آلمانی و روسی دراماتیک اند و روایت ایرانی و ایرلندی تراژیک.

۳- درباره موضوع خویشاوندی این چهار روایت نظریات گوناگونی گفته شده است: در عصر رمانتیک که تمام روایات پهلوانی را تکامل سپسین اسطوره می دانستند معتقد بودند که خاستگاه همه افسانه های نبرد پدر و پسر- و اصولاً خاستگاه نبرد پهلوان- اسطوره نبرد خدایان بوده است. ولی پس از آن که در سده نوزدهم کم کم از نظریات دوره رمانتیک راجع به گزارده اسطوره و روایات حماسی برگشتند، در توجیه موضوع نبرد پدر و پسر نیز نظریات دیگری به وجود آمد.

با اهمیتی که مناسبات پدر و پسر در دبستان روانشناسی زیگموند فروید داشت موضوع نبرد پدر و پسر نیز در آثار فروید و شاگرد او اُتورانک جای ویژه ای پیدا کرد. به عقیده فروید و شاگردش رانک که در این زمینه دو اثر مهم تألیف کرده است، موضوع نبرد پسر با پدر در آثار ادبی جهان همه از عشق نامشروع و ناخودآگاه پسر به مادر ریشه گرفته است. پسر که پدر را حائلی میان خود و مادر می داند، رفته رفته کینه او را به دل می گیرد.

اگر چه نمی توان اهمیت نظریات فروید و شاگردش را در مورد روانشناسی و ادبیات بکلی انکار کرد، ولی نباید اقرار کرد که هر دو در این زمینه زیاده روی کرده اند و بی گمان نمی توان همه افسانه های نبرد پدر و پسر را با موضوع عشق پسر به مادر و نفرت او به پدر و یا دفع عقده خویشتن خواری پسر نسبت به پدر و از این قبیل توجیه کرد، بویژه در آن دسته روایاتی نظیر رستم و سهراب. در انگیزه سهراب در جستجوی پدر نه تنها کوچکترین نشانه ای از نفرت به پدر نیست، بلکه انگیزه او مهر به پدرست و این مهر به اندازه ای بزرگ است که سهراب به محض روبرو شدن با رستم بی آن که مطمئن باشد که او رستم است، بی اختیار مهر او را به دل می گیرد و در واقع به خاطر همین مهرست که پس از آن که پشت رستم را در کشتی به خاک می رساند خیلی زود فریب نیرنگ حریف را می خورد و او را رها می کند، چنان که گویی آماده یافتن بهانه ای برای این کار بوده است. به سخن دیگر سهراب جان خود را در راه مهر به پدر می بازد و نه در راه نفرت و کینه بدو. گذشته از این در مورد روایاتی که در آنها پدر با مادر و پسر هر سه در کنار هم زندگی می کنند، می توان ادعا کرد که پسر، پدر را مانعی میان خویش و مادر می بیند. ولی در روایاتی که پدر برای همیشه رفته است و پسر و مادر با یکدیگر تنها مانده اند، جستجوی پدر توسط پسر دلیلی بر نادرستی فرضیه فرویدست و نه تأیید آن. باز

اگر فروید و شاگردش معتقد بودند که در صورت اولیه این افسانه‌ها انگیزه عشق پسر به مادر وجود داشته، ولی در تکامل سپسین محو و یا در آن تغییرات عمده‌ای راه یافته است، موضوع بیشتر قابل قبول بود. ولی آنها در کودکی تمام شاعران و گویندگانی که این افسانه‌ها را سروده‌اند نیز عشق ناخودآگاه به مادر و نفرت به پدر می‌بینند.

گزارد دیگری که از موضوع نبرد پدر و پسر کرده‌اند، توجیه دبستان مردمشناسی تطبیقی (= آنتروپولوژی) است. پیروان این دبستان^{۲۸} معتقدند که این افسانه‌ها بازتاب اجتماعات آغازین هستند که در آنها رسوم برون ازدواجی^{۲۹} و چند مردی^{۳۰} و نظام مادرسالاری و مادرشاهی^{۳۱} برقرار بوده است. بدین معنی که مردی از قبیله خود به قبیله دیگری رفته و در آنجا ازدواج می‌کرده و پس از مدتی زن و بچه را در همان جا می‌گذاشته و به قبیله خود بازمی‌گشته است.

ایرادی که بر این فرضیه می‌گیرند این است که پیروان آن مانند پیروان دو نظریه پیشین در نظریه خود زیاده‌روی کرده‌اند. بدون شک مردمشناسی نیز مانند اسطوره‌شناسی و روانشناسی در گشایش بسیاری از مسائل افسانه‌ها و روایات کهن کمک می‌کند، ولی هر اینجا نیز به هر موضوعی نمی‌توان از دید مردمشناسی نگریست. مثلاً در روایات نبرد پدر و پسر، پدر برای ازدواج به میان قوم دیگر نمی‌رود، بلکه برای فراگرفتن حرفه‌ای، انجام مأموریتی، ماجراجویی، جنگ، شکار و نظایر آن. و یا بر طبق آیین برون ازدواجی بچه متعلق به مادرست و پیش مادر می‌ماند و میان او با پدر ارتباطی وجود ندارد. در حالی که در افسانه‌های نبرد پدر و پسر موضوع اصلی افسانه ترک مادر به خاطر جستن پدرست.

گروهی از پژوهندگان^{۳۲} معتقدند که این چهار روایت دارای یک خاستگاه واحد هندواروپایی هستند و برخی از آنها با مقایسه چهار روایت آلمانی، ایرانی، ایرلندی و روسی، آن صورت اصلی و البته فرضی هندواروپایی را در خطوط اصلی بازسازی کرده‌اند و نتیجه گرفته‌اند که اقوام هند و اروپایی هنگام کوچیدن این افسانه را با خود برده‌اند و این افسانه‌ها هر یک در محیط جدید در زیربایستهای تاریخی و اجتماعی جدید توسعه و بزرگوار خود را گذرانده‌اند.

ایرادی که بر این نظریه واردست این است که اگرچه بی‌گمان برخی از افسانه‌های ملل هندواروپایی - لا اقل در برخی از عناصر خود - به یک اصل واحد برمی‌گردند، ولی از نظر زمانی از آن خاستگاه یگانه خود بیش از آن دور شده‌اند که بتوان بسادگی وجود منشأ

واحد را ثابت کرد. به باورنمی آید که یک افسانه واحد که در پایان عصر سنگ جدید یعنی در اواخر هزاره سوم پیش از میلاد در میان قوم هندواروپایی مادرواج داشته است، بعداً چند هزار سال در میان اقوام گوناگون در زیر صدها عامل دگرگون سازنشوونما کرده باشد و با وجود این در تمام صورتهای آن بسیاری از عناصر اصلی و مشترک باقی مانده باشد.

گروهی دیگر از پژوهندگان^{۳۳} هرگونه خویشاوندی را میان این چهار روایت انکار می کنند و موضوع را چنین توجیه می کنند که در عصری که زندگی سربازی نوع عادی زندگی بشمار می رفته و مردان بسیاری به عنوان سرباز و جنگی و پهلوان در خدمت امیری، حتی امیری بیگانه در می آمدند، اتفاق می افتاده است که پهلوانی زن و کودک خردسال خود را گذاشته و در سر سپاهی یا در خدمت امیری از زادگاه خود می رفته یا رانده می شده و سپس پس از سالیان درازی در زادگاه خود و یا در جای دیگری با سپاهی روبرو می شده که بر حسب اتفاق سرکرده جوان آن، پسر خود او بوده و بدین ترتیب پدر و پسر مانند دو دشمن رو یاروی یکدیگر قرار می گرفته اند. اگر پیش از نبرد یا در میانه نبرد یکدیگر را می شناخته اند کار به آشتی می کشیده، و گرنه به فاجعه.

پیروان این نظریه معتقدند که اصولاً وجود همانندیها را میان افسانه ها باید دلیل یکسانی مناسبات فرهنگی و اجتماعی در میان اقوام مختلف دانست. بدین معنی که چون در دو اجتماع گونه گون مناسبات و ویژگیهای اجتماعی و فرهنگی همگون روی دهد و در اثر آن در هر دو اجتماع یک جهانیابی یکسان پیدا گردد، ناچار این جهانیابی در ادبیات هم تاثیر می گذارد و در نتیجه میان دو ادبیات نیز همانندیهایی پیدا خواهد آمد که دلیل گرفت یکی از دیگری یا هر دو از یک ادبیات سوم نیست. این موضوع بیش از همه در مورد روایات پهلوانی صادق است که چون دو پهلوان در وضعیتی همگون قرار گیرند ممکن است واکنشی همانند نشان دهند و اگر آن وضعیتهای همگون تکرار گردد خواه ناخواه بر شمار این همانندیها نیز خواهد افزود. به سخن دیگر بیشتر این همانندیها از یکسانی و همگونی طبیعت انسانی عموماً و هم سطحی مناسبات فرهنگی و اجتماعی میان دو یا چند قوم و وحدت چارچوب آینههای پهلوانی و جنگی سرچشمه گرفته اند.

این نظریه بویژه در زمانی که رسم شده بود که کوچکترین همانندی میان دو افسانه را دلیل گرفت یک قوم از قوم دیگر بدانند و قاعده در کنار برخی همانندیهای خرد و

بنی اهمیت برخی اختلافات عمیق و ریشه‌ای را که أحياناً میان دور روایت وجود داشت فراموش می‌کردند، نظریه‌ای بجای و اساسی بود و بویژه در این زمینه تحقیقات شیرمونسکی^{۳۴} و بورا^{۳۵} درباره ادبیات نقلی تطبیقی و ادبیات حماسی تطبیقی بسیار جالب و آموزنده است.

ولی نظریه آنها در مورد همانندیهایی که میان چهار روایت مورد گفتگوی ما هست درست نیست. در اینجا ایرادی که بر این نظریه و بر اکثر نظریات پیشین واردست این است که در مورد این چهار روایت همانندی میان موضوع و انگیزه و ساخت و جزئیات وقایع خیلی بیشتر از آن است که بتوان خویشاوندی نزدیک آنها را انکار کرد و همه را برگردن تصادف نهاد.

از این رو گروهی از پژوهندگان^{۳۶} معتقد شدند که اصل این چهار روایت یک افسانه گردنده است که از محلی به محل دیگر رفته است و غالباً میهن اصلی این افسانه را ایران می‌دانند. بزرگه معتقدست که داستان رستم و سهراب یک بار از راه قفقاز به میان روسها رفته است (و حدس می‌زند که برخی از خطوط شخصیت پهلوان روسی ایلیا را از روی سرگذشت رستم ساخته‌اند) و بار دیگر از راه زبان ارمنی و کردی به یونان و از آنجا به میان گوت‌ها، لانگوباردها و ژرمن‌ها. همچنین به عقیده او روایت ایرانی باید به گونه‌ای به ایرلند رفته باشد، ولی روایت ایرلندی از روایت آلمانی نیز تأثیر پذیرفته است. پژوهنده دیگری به نام فان درله^{۳۷} که او نیز روایت ایرانی را اصلی می‌داند گمان می‌برد که این افسانه از راه یونان و بیزانس به میان اسلاوها و اروپای خاوری رفته است. این پژوهنده که کتاب او را باید مهمترین پژوهش درباره «موضوع جستجوی پدر در ادبیات» دانست، معتقدست (۲۱۶) که در میان تمام روایات نبرد پدر و پسر که به فاجعه می‌انجامد، این افسانه سرشارترین شکوفایی ادبی خود را به دست فردوسی یافته است.^{۳۸}

۴- پژوهندگان که حاضر به پذیرفتن یک خاستگاه واحد ایرانی برای چهار روایت مورد بحث نیستند، از جمله ایرادهایی که به این نظریه می‌گیرند یکی نیز این است که می‌گویند کهنترین صورت نوشتاری موجود روایت ایرانی از سده دهم میلادی به خامه فردوسی است، در حالی که کهنترین صورت نوشتاری موجود روایت آلمانی از آغاز سده نهم است که آن خود از روایتی کهنتر گرفته شده است و چون در آن نام اشخاص تاریخی سده پنجم میلادی آمده است، محتمل می‌سازد که نخستین صورت روایت آلمانی در سده ششم میلادی سروده شده بوده است.

ولی این حقیقت که صورت موجود روایت آلمانی نزدیک به دو یست سال از صورت موجود روایت ایرانی کهنترست هیچ مطلبی را ثابت نمی کند. چون همانطور که دیگران نیز پاسخ داده اند. فردوسی روایت رستم و سهراب را از خود نساخته است، بلکه او این روایت را مانند دیگر مطالب شاهنامه از روایات مدون به زبان فارسی گرفته که به نوبه خود به روایات مدون در زبان پهلوی برمی گردند که تاریخ آخرین تدوین آنها به این زبان از آغاز سده هفتم میلادی فروتر نبوده است. با وجود این باید گفت که برخلاف بسیاری از روایات شاهنامه اتفاقاً و تصادفاً از روایت رستم و سهراب در هیچ یک از مآخذ موجود پیش از فردوسی به زبان فارسی و عربی و پهلوی نامی برده نشده است و از این رو برای ما به یقین روشن نیست که فردوسی روایت رستم و سهراب را از چه مأخذی گرفته است.

می دانیم که مطالب شاهنامه ابومنصوری تنها ترجمه خداینامه نبوده است، بلکه برخی از روایات آن را از مآخذ دیگر پهلوی و فارسی گرفته بوده اند. از جمله مآخذ فارسی این کتاب آنچه با اطمینان از آن اطلاع داریم کتاب اخبار رستم است که دهقانی به نام آزاد سرو در پایان سده سوم یا آغاز سده چهارم هجری (آغاز سده نهم میلادی) در مرو در دستگاه احمد سهل تألیف کرده بوده است. مثلاً مؤلفان شاهنامه ابومنصوری داستان شغاد را از همین مآخذ با ذکر نام مؤلف آن گرفته بوده اند که از آنجا وارد شاهنامه فردوسی و غرر السیر ثعالبی شده است. بنابراین می توان با گمان نزدیک به یقین گفت که همه یا بیشتر ماجراهای رستم در شاهنامه فردوسی که در مآخذ موجود فارسی و عربی و پهلوی پیش از فردوسی از آنها نام نرفته و یا تنها به اشاره ای کوتاه بسنده شده مستقیم و یا از راه شاهنامه ابومنصوری به همان تألیف آزاد سرو مروی برمی گردند، از جمله روایت رستم و سهراب. و اما اگر چه ممکن است مآخذ آزاد سرو کتابی به زبان پهلوی بوده، ولی من هیچ دور نمی دانم که به همان دلیل سکوت اخبار پهلوی و عربی و فارسی راجع به بسیاری از روایات رستم، آزاد سرو روایات خود را از زبان سکایی یا سفدی^{۳۹} که در واقع زبان اصلی روایات مربوط به رستم اند گرفته بوده باشد^{۴۰}.

۵- اگر اصل چهار روایت نبرد پدر و پسر را یک روایت ایرانی بدانیم، در این صورت بهترست که خاستگاه اصلی آنها را در زبان سکایی که میهن اصلی روایات مربوط به رستم است، جستجو کنیم.

هرودوت در آغاز کتاب چهارم خود سه روایت درباره اصلیت اسکوت ها نقل

می‌کنند. از این سه روایت روایت سوم (بخش ۱۱-۱۳) دارای هسته تاریخی است و در خطوط کلی با واقعیت تاریخی درباره اصل اسکوت‌ها و مهاجرت آنها مطابق است. در مقابل روایت نخستین (بخش ۵-۷) و روایت دوم (بخش ۸-۱۰) از نوع اسطوره و افسانه‌اند. روایت نخستین را خود اسکوت‌ها درباره اصل خود نقل می‌کرده‌اند.^{۴۱} و دومی را گرچه آن هم یک افسانه اسکوتی است، ولی هرودوت از زبان هلن‌ها درباره اصل اسکوت‌ها شرح داده است. این افسانه دوم به گمان من در شناخت ریشه داستان رستم و سهراب و چگونگی تطور این افسانه دارای اهمیت بسزایی است. ما نخست چکیده این روایت را نقل می‌کنیم:

هلن‌های ساکن پنتس^{۴۲} نقل می‌کنند که هنگامی که هراکل، گاوآن گرونس^{۴۳} را به چرامی برد به سرزمینی می‌رسد که اکنون مسکن اسکوت‌هاست، ولی در آن هنگام هنوز خالی از سکنه بود... و چون در آنجا گرفتار هوای بد و سرما می‌گردد، پوست شیر را به خود می‌پیچد و می‌خوابد. پس از آن که هراکل از خواب بیدار می‌شود می‌بیند از اسبان عرابه‌اش که پیش از خوابیدن آنها را برای چریدن باز کرده بود اثری نیست. هراکل در پی اسبان خود همه جا را می‌گردد تا سرانجام به سرزمینی می‌رسد به نام هولایا^{۴۴} و در آنجا در غاری چشمش به موجودی می‌افتد نیمه بالایش از زن و نیمه پایین او مار. هراکل از او می‌پرسد که آیا اسبان او را ندیده‌اند؟ و زن پاسخ می‌دهد که اسبها پیش خود اوست، ولی تنها در صورتی که هراکل با او هم‌آغوشی کند آنها را پس خواهد داد. هراکل برای گرفتن اسبان خود و ادامه سفر ناچار به خواسته زن تن می‌دهد و زن پس از آن که زمانی هراکل را پیش خود نگه می‌دارد سرانجام اسبهای او را پس می‌دهد و به هراکل می‌گوید که اسبها را تو از من باز خریدی، و باز خریدت توست پسری است که اکنون از تو دارم. اکنون بگو که چون بزرگ شدند با آنها چه کنم؟ آیا آنها را پیش خود نگهدارم یا به پیش تو بفرستم؟ هراکل به او می‌گوید که از میان این سه پسر هر کدام که توانست کمان و کمر بند مرا بدین گونه که من می‌نمایم زه کند و به کمر بندد، این سرزمین را به او بده، و آن دو پسر دیگر را بیرون کن. هراکل پس از آن که طرز زه کردن کمان و بستن کمر بند را به زن نشان می‌دهد، کمان و کمر بند را پیش او گذاشته و می‌رود. پس از آن که پسرها بزرگ می‌شوند دو نفر نخستین از عهده زه کردن کمان و بستن کمر بند بر نمی‌آیند، مگر پسر کوچک به نام اسکوت. مادر آن دو پسر را از سرزمین بیرون می‌کند و پسر سوم را نگه می‌دارد. تمام پادشاهان اسکوت‌ها از پشت آن پسر سوم‌اند و به همین مناسبت این قوم را اسکوت می‌نامند.

هرودوت می نویسد که این افسانه را هلن ها درباره اصل اسکوت ها نقل می کرده اند و خود اسکوت ها درباره اصل خود افسانه ای دیگر داشته اند که هرودوت آن را نخست نقل کرده است و ما چکیده آن را در زیر نویس ۴۱ آوردیم. با وجود این جای گمانی نیست که افسانه بالا نیز یک روایت اسکوتی است و هر اکل در واقع ترجمه نام یک پهلوان اسکوتی بوده است. چون یونانیان عادت داشته اند که هنگام شرح افسانه ها و اسطوره های ملل دیگر اغلب نام خدایان و پهلوانان آنها را به نام خدایان و پهلوانان یونانی برگردانند. چنان که مثلاً در همان روایت نخستین نیز که هرودوت به گفته خود از اسکوت ها نقل کرده است پدرتارگیتاوس را زیوس نامیده است. فقط افسانه ای که هرودوت از گفته هلن ها درباره اصل اسکوت ها نقل می کند، به نظر من در اصل افسانه ای دیگر بوده است که پایان آن را با موضوع اصلیت اسکوت ها ارتباط داده اند و گویا به همین دلیل به این صورت مورد قبول اسکوت ها نبوده است. پایان این افسانه را که کنار بگذاریم، هسته اصلی افسانه چنین است:

هنگامی که پهلوان خوابیده است اسب او را که سرگرم چراست می ربایند. پهلوان پس از بیدار شدن در پی جستن اسب خود به زنی می رسد که خود را رباینده اسب پهلوان معرفی می کند و به او می گوید در صورتی که پهلوان با او هم‌آغوشی کند تا از پهلوان دارای پسری گردد، اسب او را پس خواهد داد. پهلوان این بایست را می پذیرد و اسب خود را گرفته می رود و پس از رفتن اوزن از او دارای فرزندی می گردد که بعداً به جستجوی پدر می رود.

مطابقتی که این افسانه با آغاز داستان رستم و سهراب دارد غیر قابل انکار است. در رستم و سهراب نیز وقتی رستم خوابیده است (در برخی از دستنویسها در حالی که بر بیان را بر خود پیچیده است)، سواران ترک رخس را که سرگرم چراست می ربایند. رستم پس از بیدار شدن پی رخس را می گیرد تا به شهر سمنگان می رسد. نیمه شب در خوابگاه رستم باز می شود و تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین پهلوان می آید و به او می گوید که آرزوی او این است که از او دارای پسری گردد و به رستم می گوید که اگر آرزوی او را برآورده کند رخس او را برایش خواهد یافت. رستم از شنیدن مژده یافتن رخس با شرط او موافقت می کند. بامداد آن شب رخس رستم آماده است. رستم سوار شده و می رود و نه ماه پس از رفتن او تهمینه پسری می زاید که در سن ده سالگی به جستجوی پدر می رود.

خواننده بر من خواهد گرفت که در روایت شاهنامه برخلاف روایت اسکوتی رباینده

اسب پهلوان سواران توران اند نه تهمینه . و سپس هم که رستم به سمنگان می رسد شاه سمنگان به پیشباز او می آید و به رستم می گوید آن شب را مهمان او باشد و زبان می دهد که رخس را بیابد.

پاسخ من این است که اگر سواران ترک رخس را دزدیده اند و شاه سمنگان است که قول می دهد رخس را یافته بیاورد ، پس دیگر چه معنی دارد که نیمه شب تهمینه به خوابگاه رستم برود و او هم قول بدهد که رخس را خواهد یافت و سپس هم رستم به خاطر همین حرف حاضر شود با تهمینه همخوابگی کند، چنان که گویی قولی که پیش از آن شاه سمنگان به او داده بود ارزشی نداشت . پس در صورت آغازی روایت رستم و سهراب ، سواران توران و شاه سمنگان نقشی نداشته اند، ولی سپس تر در تطور و گشت سپین روایت ، بخشی از نقش تهمینه را به آنها واگذار کرده اند، بی آن که نقش آغازین تهمینه (یا هر نام دیگر) بکلی زداییده شده باشد^{۴۵} . همچنین صحنهٔ موبد خبر کردن رستم نیمه شب برای عقد کردن تهمینه از افزوده های بعدی داستان است . البته این کار لازم نیست به دست فردوسی یا در مأخذ فارسی او انجام گرفته باشد . خوانندگان پهلوی یا سغدی یا سکایی این داستان نیز مانند خوانندگان مسلمان زمان فردوسی نمی پسندیده اند که پهلوان حماسه های ملی ایشان بدون عقد شرعی یا زنی همآغوشی کند^{۴۶} . بالاخره همین گردیدن باورهای دینی و جهانبینیهاست که به زمان باعث تطور افسانه ها می گردد . در روایت روسی نیز عمل همخوابگی بدون بستن عقد انجام می گیرد و در آنجا حتی به این عمل تفاخر شده و زن رسماً روسپی نامیده شده است . در روایت اسکوتی هم دیدیم که زن اصلاً از نیمهٔ پایین تن مار یا اژدهاست . پس تهمینه نیز در نخستین صورت روایت یک اژدها، یک جادو، یک روسپی ، یک جبه و یا یک پری بوده است . پری کیست ؟ پری بر طبق آیین ایرانی زنی است زیبا و بیگانه و اهریمنی کیش که مأموریت دارد پهلوان را — که پهلوان دینی است — از راه راست به در کند . نمونه های آن را در هفت خان رستم و هفت خان اسفندیار می بینیم . در این داستانها دستیاران اهریمن در منازل متعدد راه را بر پهلوان می گیرند تا به شیوه ها و رنگهای گونه گون او را از رسیدن به مقصد باز دارند . در میان این دستیاران اهریمن زنان جادو هم هستند که از خود زنی زیبا می سازند . فریفتن پهلوان توسط زن ، حتی موضوع یکی از بهترین بخشهای برزنامه است که به سوسن نامه شهرت یافته است . در این داستان سوسن ، زنی چنگی و افسونگر از سوی افراسیاب مأمور فریفتن رستم می گردد و در آغاز حتی موفق می شود پهلوانان ایران را چون طوس و گودرز و گیو و گسته و بیژن یکی پس از دیگری به افسون اسیر کند . ولی در هدف غائی خود

که گرفتن رستم باشد موفق نمی گردد. اکنون اگر در این داستان اهریمن را بگذاریم به جای افراسیاب، و زنی جادو یا پری را به جای سوسن، خواهیم دید که براساس این داستان نیز همان اسطوره همکاری اهریمن و زن جادو برای فریفتن پهلوان است. در صورت آغازین داستان بیژن و منیژه نیز می توان همین اسطوره را دید: اهریمن (= افراسیاب) زنی جادو یا دختر خود (= منیژه) را مأمور فریفتن پهلوان (= بیژن) می کند و این پری پس از آن که با زیبایی خود دل پهلوان را می رباید او را فریفته، با ریختن داروی هوش بر (یا مانند سوسن رامشگر با ریختن بنگ) در جام پهلوان او را بیهوش کرده و دست و پایش را بسته و تحویل اهریمن (= افراسیاب) می دهد و اهریمن او را در چاه ژرفی می اندازد و سنگ بزرگی بر سر آن می نهد.^{۴۷}

یک گواه بسیار گویای دیگر برای نشان دادن چگونگی گشت این گونه افسانه ها، روایت گرشاسپ است. بر طبق وندیداد (۱/ ۹ و ۵/ ۱۹) یکی از پریان به نام خنه نشیتی^{۴۸}، که از آفریدگان اهریمن است، در سرزمین واکرته^{۴۹}، که همان کابل است، گرشاسپ را می فریبد. در گرشاسپنامه اسدی که جای گرشاسپ را در روایت بالا جمشید گرفته است، آن پری اهریمنی تبدیل شده است به دختر گورنگ پادشاه زابل، زنی پر از مهر و مهربانی نسبت به همسر خویش جمشید و بیرون از هر گونه رنگ نیرنگ و جدا از جادوی. و بی گمان اگر از داستانهای رستم و سهراب و بیژن و منیژه و داستانهای همتانند دیگر، مانند داستان فریفته شدن گرشاسپ به دست پری، در مآخذ کهن نشانه هایی روشن بر جا مانده بود، می دیدیم که همه این زنان مهربان و انسانهای شریف و آزاده، در اصل از خیل پریان و جادوان بوده اند، چنان که هم اکنون نیز نقش زن در روایت ماندایی و سوانتی و ایمرتینی رستم و سهراب که در پایان این گفتار آمده اند نظر ما را کاملاً تأیید می کنند.

پس اهریمن از هر فرصتی برای فریفتن پهلوان به وسیله سلاح زن استفاده می کند، ولی همیشه نقشه او به شکست می پیوندد. اهریمن با دستیارانش دیوان و جادوان و پریان انجمن می کنند که چه باید کرد؟ و به این نتیجه می رسند که پهلوان را کسی می تواند از میان بردارد که هم نیروی او باشد. ولی چه کسی هم نیروی پهلوان است؟ هیچ کس، مگر کسی که از پشت خود پهلوان باشد. ولی پسر پهلوان را نمی توان فریفت و بر ضد پدر شوراند. مگر آن که آن پسر از کودکی در دامان زنی جادو پرورده شده باشد. و این در صورتی میسرست که پهلوان با زنی جادویک بار هم خوابگی کند. ولی اگر پریان تا کنون با حربه زیبایی خارق العاده خود موفق به این کار نشده اند، چه نیرنگی

باقی می ماند؟ بالاخره به این نتیجه می رسند که اگر بتوان اسب پهلوان را ربود، می توان او را به هم خوابی با زن جادو مجبور ساخت. چون پهلوان بدون اسب کسی نیست و هیچ اسب دیگری نیز نمی تواند جای اسب پهلوان را بگیرد. نقشه اهریمن کامل است: زنی جادو یا یک پری پهلوان را تعقیب می کند تا بالاخره در فرصتی مناسب که پهلوان را خفته می یابد اسب او را می رباید و پس از هم خوابی با او اسب را به او پس می دهد. زن جادو پسری می زاید. پهلوان زاده ای جادو پرورد که بزودی بدل به یلی نیرومند می گردد و بالاخره روزی به فرمان اهریمن به راه می افتد تا پدر خود را یافته و بکشد. ولی سرانجام به دست پهلوان کشته می شود و این بار نیز رنج اهریمن برباد می رود. یک چنین اسطوره ای رفته رفته با گشت زمان و گشتن باورها و جهانیها و بروز رویدادها و تحولات و تغییر مکان افسانه، تغییراتی بخود می گیرد:

در درجه اول خطوط اساطیری آن رنگ زمینی و انسانی می گیرد. اهریمن بدل به افراسیاب می شود. زن از صورت اژدها، جادو یا پری تبدیل به انسانی واقعی با رگ و خون و پوست می گردد، ولی در یک جا (روایت روسی) لاقل صفت روسپیگی خود را حفظ می کند، در حالی که در جایی دیگر (روایت ایرانی) حتی مظهر مهر و عشق به همسر و فرزند می گردد، ولی با وجود اینها هنوز زنی است زیبا و بیگانه و بی پروا که با کسی از این ندارد که نیمه شب داخل خوابگاه مردی بیگانه گردد و به او اظهار عشق و گرایش به همبستری نشان دهد. همچنین پسر نامشروع که از سوی مادر خون اهریمنی در رگ اوست، تبدیل به انسانی عادی می گردد، ولی در یک جا (روایت آلمانی و روسی) خوی رذیل و شرارت ذاتی خود را حفظ می کند، در حالی که در جایی دیگر (روایت ایرانی و ایرلندی) از پالونته مردمی می گذرد، پسری که تنها آرزویش دیدار پدر و سرپای وجودش پر از مهر اوست. در صورت اول نقش قهرمان اول داستان به پدر می افتد، در صورت دوم به پسر.

این تفاوتها و همسانیها - و تفاوتها و همسانیهای دیگر - نشان می دهند که اگر چه هر چهار روایت کنونی دارای یک ریشه واحد بوده اند، ولی هیچ یک از صورتهای چهارگانه کنونی نمی تواند اصل آن سه روایت دیگر باشد، بلکه هر چهار روایت به یک اصل واحد دیگر برمی گردند، نزدیک به روایت اسکوتی.

برای شناختن خاستگاه نخستین این روایت باید از گزارش هرودوت درباره اسکوتها آغاز کنیم. اسکوتها که بر طبق گزارش هرودوت خود را Skolot.

می نامیده اند، شاخه ای از سکاها و سکاها اقوام چادرنشین ایرانی در آسیای میانه بودند که بر طبق گزارش داریوش در بیستون به دو گروه سکاها ی آن سوی دریا و سکاها ی تیزکلاه تقسیم می شدند. اسکوت ها در پیرامون سال ۷۰۰ به جنوب روسیه مهاجرت کردند و شاخه ای از آنها به کناره دریای سیاه رفت و در آنجا با شنده شد. داریوش در سال ۵۱۳ برای چیرگی کامل بر آنها به این نواحی لشکرکشی کرد ولی کامیابی چندانی به دست نیاورد و اسکوت ها قدرت خود را تا سال ۳۵۰ پیش از میلاد حفظ کردند. اسکوت های کناره دریای سیاه که هرودوت آنها را «اسکوت های شاهی» می نامد، بر طبق گزارش هرودوت خود را دوده Paralat می گفتند و این کلمه گویا با کلمه ایرانی Paradata به معنی «پیشاپیش» خویش است. همچنین درباره نام پسران تارگیتاوس در اسطوره اسکوتی به نامهای Lipoxais و Arpoxais و Koloxais گمان می برند که پایان این سه نام به واژه ای خویشاوند واژه ایرانی Xsaya یعنی «پادشاه» می انجامد و به همین سبب نیز این قوم خود را اسکوت های شاهی می نامیده اند.

بنابراین روایت اسکوتی که نقل شد مانند روایت رستم و سهراب و اصولاً تمام روایات رستم سگزی دارای اصل سکایی است و سرزمین سکاها را باید خاستگاه اصلی روایت رستم و سهراب و سه روایت همگون دیگر دانست. میرپویش این روایت را از میان سکاها به میان اقوام دیگر من چنین گمان می برم:

ایرانیان این روایت را خود مستقیم از سکاها گرفته بوده اند. در مورد زمان نفوذ روایات سکایی به درون ایران باید به این نکته توجه داشت که در شاهنامه رستم با خاندان گودرز خویشاوندست و این موضوع نشان می دهد که در زمان پارتها روایات سکایی با پارتی تلفیق شده است که خود محتمل می کند که ایرانیان پیش از پارتها، یعنی در زمان مادها و هخامنشیان با روایات سکایی آشنا بوده اند. ارتباط سیاسی عمیق میان مادها و هخامنشیان با سکاها این موضوع را تایید می کند. در این رابطه باید به دو مطلب توجه داشت: سکاها همانطور تابع مادها و هخامنشیان بودند که رستم در شاهنامه تابع شاهان ایرانی است. سکاها و یا اسکوت ها در پرورش شاهزادگان مادی همان نقشی را داشتند (نک به هرودوت، کتاب یکم، بخش ۷۳) که در شاهنامه در مورد تربیت سیاوش توسط رستم هم می بینیم^{۵۰}. گذشته از این شاخه ای از سکاها در پیرامون سال ۱۳۰ پیش از میلاد به خاور ایران سرازیر شدند و تقریباً در نواحی سیستان امروزی با شش گرفتند و این سرزمین به نام آنها سگستان (= سجستان، سیستان) نام گرفت و از این پس پیوند آنها با دیگر بخشهای ایران نزدیکتر شد.

روایت سکایی را اسکوت‌ها به جنوب روسیه برده‌اند و این روایت در همان جا در میان گوت‌های ساکن جنوب روسیه مشهور به گوت‌های کریم Krim جاری بوده تا وقتی که در سده ششم میلادی اسلاوهای خاوری به این ناحیه آمده‌اند و در Kiew و Nowgorod که محل اصلی روایت روسی است سکنی گزیده‌اند و این روایت را از گوت‌ها گرفته و آن را کم کم به شکل یک روایت روسی با نام پهلوانان روسی و غیره در آورده‌اند.

مسیر پویش روایت سکایی تا روایت آلمانی می‌تواند چنین بوده باشد. از سکاها توسط اسکوت‌ها و سرمت‌ها^{۵۱} به کناره دریای سیاه و از آنجا توسط گوت‌های ساکن کناره دریای سیاه که در سده چهارم میلادی به دست هون‌ها رانده شدند به جنوب اروپا و در آنجا از گوت‌ها به لانگوباردها (مانند گوت‌ها شاخه دیگری از ژرمن‌ها) و از لانگوباردی به آلمانی فصیح باستان.

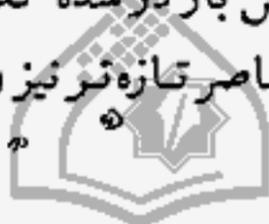
مسیر پویش روایت سکایی تا روایت ایرلندی می‌تواند راهی همانند پویش آن به آلمانی باشد، یعنی از سکایی به اسکوتی به سرمتی به گوتی به سلتی^{۵۲}. این مسیر را در پویش نفوذ هنر اسکوتی در هنر سلتی مشهور به لانتنه نیز می‌بینیم. در هر حال حاملان اصلی انتقال این روایت از سکایی به آلمانی و ایرلندی و روسی در هر سه مورد اسکوت‌ها و گوت‌ها بوده‌اند.

روایت سکایی پیش از آن که از میان سکاها حرکت کند در خطوط اصلی برخی تغییرات مهم را به خود دیده بوده است و آن روایت اسکوتی که هرودوت نقل کرده تنها یک واریانت کهن از روایت اصلی بوده که به دست هلن‌ها دستکاری هم شده است. در مجموع می‌توان گفت که از میان چهار روایت موجود روایت رستم و سهراب از نظر خمیره و گل داستان به روایت اصلی سکایی نزدیک‌تر است، ولی در زمینه پرداخت داستان و ویژگیهای منش باز یگران، رستم و سهراب بیش از سه روایت دیگر از اصل دور شده است. دلیل آن چنین است که آن تغییرات و تشکیلات اجتماعی و فرهنگی که باعث زمختی یا نرمش ادبیات می‌گردد، در پویش مثبت خود در ایران زودتر بوقوع پیوسته است تا در میهن آن سه روایت دیگر. پس از روایت ایرانی، باز یگران روایت ایرلندی نسبت به باز یگران آن دو روایت دیگر شهری‌تراند. دلیل آن باز تغییر مهمی است که ادبیات ایرلندی میانه (سده ۱۱ تا ۱۴) نسبت به ادبیات ایرلندی باستان (سده ۸ تا ۱۰) به خود دیده است.

این که در روایت ایرانی و ایرلندی پدر پسر خود را نشناخته می‌گشدد، خود دلیل این

است که در اجتماعی که روایت ایرانی و ایرلندی را ساخته و یا بهتر بگوییم پرداخته اند، مردم و ادبیاتشان به این پایه از شهر یگری رسیده بوده است که به هیچ بهانه بی حاضر نبوده اند بپذیرند که پدری دانسته بر سینه پسر خود نشیند و با دشنه سینه او را بشکافد. از این رو لحظه شناسایی را به پس از فاجعه انداخته اند و با این کار بر شدت و تأثیر فاجعه نیز افزوده اند. بعدها مردم تاب شنیدن همین را هم نداشته اند و گویندگان ناچار برای جلب رضایت شنوندگان میان پدر و پسر را آشتی داده اند.

۱- روایت رستم و سهراب بعداً به زبانهای ماندایی، ارمنی، کردی^{۵۳}، ترکی، آسی و چند گویش قفقازی دیگر چون پشای و ایمرتینی و سوانتی^{۵۴} و جز آن نیز رفته است. برخی از این روایات مستقیم از رستم و سهراب شاهنامه گرفته شده اند، ولی بیشتر از نقل «زبانی» آن. اما برخی دیگر از آنها دارای بسیاری عناصر کهنتر از روایات رستم و سهراب شاهنامه هستند. منتها چون زمان درازی به صورت زبانی در میان مردم رایج بوده اند و برای نخستین بار در سده گذشته گردآوری و تدوین گشته اند، از این رو در گشت زمان برخی عناصر تازه تر نیز وارد آنها شده است و از تأثیر شاهنامه نیز بر کنار نمانده اند.



روایت ماندایی از روایات ایرانی در میان ماندایی های عراق و ایران نیز نفوذ کامل داشته است. این روایات را تا آنجا که من آگاهی دارم دوبار گردآوری و منتشر کرده اند. یک بار پترمان^{۵۵} در میانه سده نوزدهم و دیگر بار در اور^{۵۶} در سال ۱۹۳۷. در میان روایاتی که این دو پژوهنده گردآوری کرده اند دو روایت از داستان رستم و سهراب هم هست که با روایت رستم و سهراب شاهنامه برخی اختلافات کلی دارد. روایت نخستین که پترمان از زبان مردم گرفته روایتی است کوتاه با پایانی جز از پایان رستم و سهراب شاهنامه، ولی مانند آن بد فرجام. روایت دوم که پژوهنده دیگر از زبان مردم گرفته روایتی است بلند و خوش فرجام. نظیر این تطور را ما در میان دیگر روایات نبرد پدر و پسر نیز مشاهده می کنیم. مثلاً در زبانهای اروپایی در قرون وسطی چند روایت نبرد پدر و پسر به وجود آمده است که دیگر پایان آنها به فاجعه قتل پسر نمی انجامد، بلکه میان پدر و پسر آشتی می افتد. از آن جمله است روایت جدید هیلده براند از سده سیزدهم^{۵۷}. در روایات فارسی نیز در جهانگیرنامه میان جهانگیر و پدرش رستم نخست جنگ می افتد، ولی در میانه نبرد یکدیگر را شناخته و دست از جنگ می کشند. همین جریان را در بانو گشب نامه میان بانو و پدرش رستم، و در برز و نامه

میان برزو پسر سهراب و رستم، و در شهر یارنامه میان شهر یار پسر برزو و فرامرز پسر رستم، و همچنین در روایت ارمنی رستم و مهرنیز می بینیم. دلیل این تعدیل که همه جا مشاهده می شود گشتی است که در تشکیلات اجتماع و اندیشه و احساسات و ذوق و سلیقه مردم روی داده است. مردم دیگر گرایش به شنیدن این که پدری دانسته یا حتی ندانسته به دست خویش پسر خود را بکشد نداشته اند. بلکه گرایش درونی آنها بر این بوده که پدر و پسر پیش از آن که فاجعه ای دلخراش و جبران ناپذیر روی دهد و بیهوده در طلب نوشدارو و آب زندگی بیفتند، یکدیگر را بشناسند و روی هم را ببوسند و پس از سالیان دراز جدایی و جستجو سرانجام به آرزوی خود برسند.

در زیر نخست روایت اول ماندایی را کامل و سپس روایت دوم را پس از سبک کردن آن در برخی جزئیات بی اهمیت نقل می کنیم^{۵۸} و پس از آن برخی از روایات دیگر را نیز می آوریم. خوانندگان بویژه به نقشی که زن و نیروهای اهریمنی در این روایات دارند، در رابطه با آنچه ما در بخش پیشین درباره تکامل اسطوره نبرد پدر و پسر از افسانه اسکوتی گفتیم، توجه نمایند.



روایت ماندایی رستم و سهراب یکی از شاهان دختر خود را به زنی به رستم^{۵۹} داد. زن از رستم باردار شد، ولی پیش از آن که وضع حمل کند، رستم می بایست زن را ترک می کرد و به جنگ می رفت. وی هنگام خدا حافظی یک شیر قلاب زرین از آن دست که شاهان حمل می کنند و نام رستم بر آن کنده بود به زن داد و به او گفت اگر فرزندش پسر بود آن را به بازوی او، و اگر دختر، به گردن او بیاویزد تا اگر روزی فرزندش پیش او آمد از روی آن نشان فرزند را بشناسد. پس از رفتن رستم، زن پسری زاد و نام او را سهراب^{۶۰} گذاشت. پسر مانند پدر خود بسرعت رشد کرد و نیرومند شد و سپس به جستجوی پدر رفت. روزی از روزها سرانجام پدر خود را یافت، ولی شناسایی نداد، بلکه با او به نبرد تن به تن پرداخت و سه بار پدر را بر زمین افکند، ولی او را نکشت. فردای آن روز دوباره به نبرد ادامه دادند و این بار رستم که پیش از آن از خداوند آرزوی نیروی بیشتر کرده و یافته بود، پسر را بر زمین انداخت و بی درنگ تن او را با شمشیر درید، ولی پیش از آن که جوان چشم از جهان ببندد پدر او را شناخت. رستم سخت غمگین و افسرده برای رهایی جان پسر از مرگ، به یکی از پادشاهان که پیش از آن رستم او را در جنگی شکست داده بود و این پادشاه دارای دارویی درمان بخش هر زخم بود رو کرد. ولی پادشاه که هنوز از رستم کینه در دل داشت و گذشته از این می ترسید که اگر سهراب را

نجات دهد بعداً سروکارش با دو پهلوان خطرناک و هم نیرو خواهد افتاد، از دادن نوشدارو به رستم تن زد. رستم نلچار پری از سیمرغ را که همراه داشت در آتش افکند. چیزی نگذشت و سیمرغ پدیدار شد و به رستم گفت که اگر می خواهی پسر ت دوباره زنده شود چاره این است که نعش فرزند را در تابوتی بگذاری و آن را چهل شبانه روز^۶ بدون وقفه بر سر خود حمل کنی. رستم به فرمان سیمرغ کرد و در روز چهارم کمی پیش از سر آمدن موعده به رودخانه ای رسید و دید که در کنار رود مردی نشسته و چرمی سیاه رنگ را در آب می شوید. رستم خواست او را از این کار پرسید. مرد به رستم گفت که می خواهد آن چرم را چندان بشوید تا سفید گردد. رستم به او گفت: «براستی که تو دیوانه ای! چگونه ممکن است چرمی را که رنگ ذاتی آن سیاه است به شستن سفید کرد؟» مرد به او پاسخ داد: «آیا تو نیز دیوانه نیستی که گمان می کنی با حمل مرده ای می توانی او را دوباره زنده کرد؟» رستم از این سخن سخت شرمند شد و تابوت را از سر خود بر زمین گذاشت و درش را گشود. در این زمان سرهاب که در تابوت زنده بود به او گفت: «پدر! تازه اکنون مرا گشتی» و سپس برای همیشه چشم فرو بست.

رستم از این واقعه به خشم آمد و خواست مرد را که سبب مرگ فرزندش شده بود بکشد. ولی آن مرد ناپدید گشته بود.

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

روایت ماندایی رستم و یزد - و یا چنان که ماندایی ها آن را می نامند: داستان

راستین رستم و پسرش:

ایرانیان این داستان را در شاهنامه گزارش کرده اند، ولی روایت آنها درست نیست. صورت این افسانه را تنها ما صبه ها (Subba = صائبون، صائبه) می دانیم که آن را سینه به سینه به یاد داریم. داستان ما چنین است:

رستم که زور و شهرت او به گوشتان رسیده است از مردم افغانستان بود. روزی از روزها در پی ماجراجویی سوار بر اسب خود شد و راند تا به ترکستان رسید. چون شکار را دوست می داشت به شکار آهو و گورخر و پرنده و جانوران دیگر سرگرم شد و از راه شکار زندگی می کرد. هوا ملایم و از بوی گل‌های جنگل آغشته بود. رخس اسبی هوشیار بود و کوچکترین اشاره صاحب خود را می فهمید و او را بسیار دوست داشت. یک روز رستم لگام از سر رخس گرفت و به او گفت: «برو و چرا کن! علف اینجا سالم است و من می خواهم دمی بخوابم.» رستم خوابید و رخس به چرا پرداخت.

چون رستم از خواب برخاست و رخس را صدا کرد، اسب نیامد و هرچه او را جست

اثری نیافت. معلوم شد که رخس را دزدیده‌اند. رستم سخت غمگین و تنگدل شد، چون رخس را زیاد دوست داشت و رخس اسبی عادی نبود، بلکه کره‌ای بود از نژاد یک اسب دریایی که روزی از دریا آمده و مادیانی را که در نزدیکی دریا بسته بودند به گشن آورده بود.^{۶۲} هیچ اسبی بخوبی رخس رستم را نمی کشید.

رستم پیش شاه ترکستان رفت و به او گفت: «اگر اسب مرا که سواران تور بوده‌اند پس ندهی، تو و سوارانت را خواهم کشت.» چون رستم می دانست که مردم ترکستان زبان اسب را می فهمند و در واقع نیز آنها با خوش‌زبانی و قول دادن آب شیرین و چراگاه پر علف رخس را فریفته و ربوده بودند.^{۶۳}

شاه ترکستان که می دانست رستم خیلی زورمندست با او به خوش‌زبانی و مدارا رفتار کرد و به او گفت: «مهمان ما باش! لبی ترکن و رفع خستگی کن! به امید خدا اسبت را پیدا خواهیم کرد.»

رستم وارد شد و نشست و شرابی را که برایش ریخته بودند خورد. سپس غذا آوردند و پس از صرف طعام، خوابگاهی جداگانه برای او آماده کردند.^{۶۴} بعد به رستم گفتند که اسب او را مردم سیستان دزدیده‌اند.

رستم در جستجوی اسبش به سیستان رفت، ولی در آنجا نیز به او گفتند: «با ما خشم نکن! اسب تو پیش ما نیست، نزد شاه چین است.»

رستم به چین رفت و رسید به کاخ شاه چین که در جلوی آن کوهی بود به نام «چشمه مروارید». نسیم آنجا بسیار خوش و ملایم بود و در کنار چشمه درختان و گل‌هایی روییده بود که بوی آنها نسیم را معطر می ساخت. رستم در کنار چشمه خوابید و این چشمه نزدیک به راهی بود که یکسر به کاخ شاه چین می رفت.

اکنون از دختر شاه چین بشنو که آینده را در شن می خواند، و در شن خوانده بود که او از میان همه مردان جهان تنها به رستم تعلق دارد و بس. و این دختر را عادت بر این بود که هر روز برای آب تنی به چشمه مروارید می رفت. پس آن روز هم به آنجا رفت و در کنار چشمه جامه خویش را از تن درآورد و لخت درون چشمه شد و به شستشو پرداخت. در میان آب تنی ناگهان حس کرد که کسی از پشت گلها او را نظاره می کند. در زمان بند از گیسوان گشود و خود را در گیسوی خویش پیچید. در آن حال از خیال دختر گذشت که آن شخص رستم است. چه در قلب خود می دانست که آن چشمها از آن رستم بود. دختر به سوی رستم رفت، سلام کرد و از او پرسید: «به دنبال رخس می گردی؟» رستم از او پرسید: «از کجا می دانی؟» و دختر به او گفت: «من می دانم که توستمی.»

دختر شاه چین جوان و زیبا بود و به خاطر رستم دست رد به سینه همه خواستارهای خود زده بود. دختر به رستم گفت که اگر تو مرا بپذیری، من رخشت را یافته و برایت می آورم.^{۶۵}

رستم همچنان که به دختر می نگرست مهر او در دلش نشست و به او گفت: «من ترا بزنی خواهم گرفت و از این کار بسیار خوشحالم.»

دختر به رستم گفت: «بیا و مهمان پدر من باش!» و سپس رستم را نزد پدر خود برد و شاه چین به رستم سلام کرد و به زبان پهلوانی به او گفت: «خوش آمدید! من از این که کسی چون رستم مهمان من است بی اندازه سرافرازم.»

رستم از پادشاه چین اسب خود را جویا شد. چون می دانست شاه چین رخس را از سیستانیان که دزدیده بودند خریده است. ولی شاه چین انکار کرد و گفت که اسب تو پیش ما نیست. رستم خشمگین شد و گفت: «من مطمئن هستم که اسب من پیش شماست و اگر او را پس ندهید شما و سوارانتان را خواهم کشت.»

[شاه چین از رستم سه روز زمان می خواهد و زبان می دهد در این زمان اسب او را بیابد. پس از پایان سه روز رستم پیش شاه چین می رود و دختر او را خواستگاری می کند و جشن باشکوهی می گیرند.]

بعد رستم از عروسش پرسید: «اسب من کجاست؟» زن پاسخ داد: «باکی نداشته باش. اسب تو در پیش من است.»

شاهزاده خانم دارای مادیانی بود و همچنان که او تا رستم را دیده بود به او دل باخته بود، مادیان هم با دیدن رخس فریفته او شده بود. در این میان مادیان از رخس دارای کره ای شده بود و شاهزاده خانم اکنون دیگر می توانست رخس و کره او را به رستم نشان بدهد. رخس به محض دیدن استاد خود چهار نعل به سوی او دوید و بینی خود را به شانه های او مالید، و رستم او را بوسید و نوازش کرد.

رستم از راز خورشید که او را «یزدان پاک» یا «خور» می نامیدند و او را خدای خود می دانستند و پرستش می کردند آگاهی داشت. در تاریخ ما ماندایی ها آمده است که رستم از اسرار بسیاری خبر داشت و خورشید هر نیرویی را که رستم از او می خواست، بسته به ساعت گردش خورشید، به او می داد.^{۶۶} از بامداد تا گاه نیمروز نیروی رستم زیاد بود، چنان که نیروی خورشیدست، ولی پس از ظهر کم کم از نیروی او کاسته می گشت. رستم پیش از آن زمان در بیشه ها و کوهها و دشتها زندگی کرده و دانش بدست آورده بود. نیرویی که خداوند به او داده بود به اندازه ای بود که دو هزار مرد جنگی

در بر او پیکر کاهی نبود. آری پهلوانان همه دانا بودند، ولی رستم از همه آنها داناتر بود. پهلوانان در دانایی استاد بودند و هنگام پرستش به خاطر نیرویی که یزدان پاک به آنها داده بود کسی جرأت حمله به آنها را نداشت. و اتفاق می افتاد که گاهی شاهی با لشکر خود می آمد، ولی از بسیاری نیروی آنها حتی توان نزدیک شدن به آنها را نداشت. (... آیین پهلوانی و مذهب ما در آغاز در یک طریق بودند. ولی بعد ما نور جدیدی کشف کردیم و به دنبال آن رفتیم. در حالی که آنها هنوز به همان طریق نخستین اند...)

[رستم برای دیدن پدر و خویشان، زن خود را پیش شاه چین می گذارد و می رود.]
رستم بازوبندی داشت مزین به گوهرهای گرانبها که طلسمی بر آن بود و جز رستم هیچ کس نمی توانست آن خط طلسم را که بر لعل و زبرجد و الماس کنده بودند بخواند. رستم آن بازوبند را به زن خود داد و به او سفارش کرد که اگر خدا به او پسری داد آن را به بازوی او ببندد و اگر دختر داد، هر روز که دختر دچار نیاز شد، آن بازوبند را به بازرگانی پرخواسته نشان بدهد و بازرگان او را بی نیاز خواهد ساخت. چه این بازوبند با تاج و تخت کشوری هم بهاست.

پس از رفتن رستم زن پسری زاد که در سه سالگی از همسالان خود پرزورتر بود و هر هفت سالگی سواری چالاک شد که حتی پهلوانان با او بر نمی آمدند. جوان روزی از مادر هویت پدر خود را پرسید. مادر که نمی خواست به پسر خود بگوید پدرش او را ترک کرده است، پدر خود را به جای پدر پسرش به او معرفی کرد و قبلاً از پدر خود خواست که از این راز با پسر او چیزی نگوید. ولی چون پسر به پانزده سالگی رسید مادر را مجبور کرد که حقیقت را به او بگوید. مادر ناچار به پسر گفت که پدرش رستم از مردم افغانستان است.

پسر پس از باخبر شدن از این راز به نزد نیای خود رفت و ده هزار مرد جنگی از او گرفت تا به جستجوی پدر خود برود. اسبی که جوان بر آن سوار بود به اندازه ای بزرگ بود که مادرش هنگام زادن او عاجز بود و ناچار پزشکی آمد و شکم مادبان را درید و کره را بیرون کشید. شباهت این کره به رخس تا آنجا بود که گفتم تصویر از رخس است.

[جوان که نام او یزد^{۶۷} است مادر و نیای خود را بدرود می گوید و مادر و پسر هنگام وداع سخت می گریند و یکدیگر را به امید روزی که برای همیشه در کنار رستم با یکدیگر زندگی کنند دلداری می دهند و بالاخره پسر به امید این که بزودی با پدر خود بازگردد از مادر جدا می شود. پیش از جدایی، مادر بازوبند را به بازوی او می بندد تا رستم با دیدن آن پسر خود را بشناسد. بعلاوه همراه جوان، سواری پرست که رستم را

می شناسد. جوان با سربازان خود به هر کشوری که می رسد آنجا را تسخیر می کند. سه سال پدین ترتیب می گذرد تا سرانجام به مرز ایران می رسد. یزد به شاه ایران پیام می فرستد که یا دست نشاندگی او را بپذیرد و یا آماده نبرد گردد. شاه ایران چون در خود یارای پایداری با یزد را نمی بیند، کس می فرستد ورستم را به کمک خود می خواند.

ورستم شب را انتظار کشید و سپس به جامه درویشان درآمد (جامه ای که او به تن داشت سفید و شکل rasta جامه ما بود) و سپس از یزدان پاک خواست که او را از نظرها نامرئی کند تا بتواند ناشناخته وارد سپاه دشمن گردد. همینطور هم شد و او بی آن که دیده شود وارد سپاه دشمن گردید. ماه دو هفته همه جا را از نور روشن کرده بود. چهار ردیف سرباز در جلوی چادر یزد صف کشیده بودند و در زیر هر چهار انار چادر (یعنی چهار تکمه میله های چادر) یک نفر پاس می داد. ورستم از جلوی هر یک از آنها گذشت و سربازان با آن که صدای پا شنیدند و برگشتند، ولی ورستم را ندیدند. چون او به خواست یزدان پاک از چشمها نامرئی شده بود. ورستم از رسن چادر به سقف چادر رفت و با دشنه خود سوراخی در آنجا گشود و خود را به درون چادر رسانید. چادر از پرتو مروارید رخشانی که در کنار یزد بود روشن شده بود. این مروارید هدیه نیای او شاه چین بود برای نیای دیگرش زال. این زال مردی بود بس نیرومند و دانا، چه دوده ورستم همه نیرومند و دانا بودند. آنها همه در دامن طبیعت زندگی می کردند و از هیاهو و جوش و خروش مردم نفرت داشتند و دوست داشتند در هوای لطیف دم زنند و رخسار یزدان پاک را حفظ کنند. آنها مردمانی دانا بودند.

وقتی ورستم به درون چادر رسید و جوان زیبا را نگریست، مهر جوان در دل او جوانه زد و قلبش سخت به تپش افتاد و وجود او را جنبش و مهری بزرگ فرا گرفت. گرچه قصد ورستم نخست این بود که جوان را بیدار کرده و بکشد، ولی با دیدن او دانست که این کار دیگر از او ساخته نیست. ورستم دشنه خود را به بالین جوان گذاشت تا چون او از خواب بیدار شود آن را ببیند و بداند که ورستم می تواند او را بکشد، ولی بر خویشتن چیره گشته است، - و سپس از چادر بیرون رفت.

[جوان پس از بیدار شدن از قضیه آگاه می گردد و از نگهبانان بازجویی می کند و سرانجام وزیران او به او می گویند که کسی که شبانه آمده بود مردی دانا و از دانش ناپدید ساختن خویش آگاهی داشته است.]

جوان مشوش از این واقعه از چادر خود بیرون آمد و به تماشای سراپرده دشمن پرداخت و در آن میان چشمش به چادری سبز افتاد و به یاد آورد که مادرش گفته بود که چادر پدر

او سبز رنگ است^{۶۸}. جوان سوار بر اسب خود شد و برفراز تپه ای تاخت تا از آنجا چادرها را بهتر زیر نگاه گیرد. رستم با دیدن جوان دوباره به جامه درویشان درآمد و بر اسب خویش نشست و به سوی تپه تاخت تا ببیند که آن سوار چه کس است. وقتی رستم نزدیک شد جوان به او سلام کرد و از او پرسید که آیا او رستم نیست؟ رستم با آن که دلش از مهر جوان می تپید گفت: «دیدن رستم کار آسانی نیست. من تنها یک مرد درویشم.» جوان به او گفت: «اگر تو رستمی حقیقت را از من پنهان نکن!» رستم که می ترسید نیرنگی در کار باشد همچنان هویت خود را پنهان داشت، ولی هر چه بیشتر انکار می کرد مهر جوان در دل او فزونی می گرفت و راز او از اشکی که در چشمش نشسته بود آشکار بود.

در این میان آن سوار پیر که همراه جوان بود و رستم را می شناخت به دست سواران شاه اسیر گشت و از هویت جوان شاه را آگاه ساخت. شاه پس از شنیدن این سخن با خود اندیشید که اگر میان رستم و پسرش آشتی افتد آنها توأمان از همه مانیر و مند تراند و تاج و تخت مرا خواهند گرفت. پس بگذار یکی دیگری را بکشد! از این رو از سوار پیر خواست که از این راز با کسی سخن نگوید^{۶۹}.

در این میان رستم بر سر جوان فریاد کشید که من رستم نیستم، من یک نفر درویشم. و توبه سپاه خود بازگرد که اگر رستم برسد ترا خواهد کشت. ولی جوان که به رخسار دلپذیر درویش خیره شده بود، سخن او را باور نمی داشت و همچنان بر سر سخن خود بود که او رستم است و رستم نیز همچنان هویت واقعی خود را انکار می کرد و سرانجام به جوان گفت که اگر سخن او را باور ندارد و با او سر نبرد دارد پیاده شود تا گشتی بگیرند. جوان پیشنهاد رستم را پذیرفت. هر دو از اسب پیاده شدند و در میان صف دو سپاه در زیر نگاه سواران و شاه و زال به کشتی گرفتن پرداختند. زال در شب پیشین در خواب دیده بود که بازوی رستم افتاده است.

جوان که بسیار نیرومند بود رستم را بر زمین افکند و دشنه خود را کشید تا رستم را بکشد، پهلوانی که در کنار ایستاده بود گفت: «این آیین ما نیست که در پیروزی نخستین همبرد را بکشیم، بلکه باید سه بار او را به زمین افکنیم.»

هنگامی که یزد رستم را بر زمین افکند، زال ترسید که جوان پس از کشتن رستم بر ایران دست یابد. ولی شاه ایران در دل از این واقعه شاد بود و در دل خود می گفت «چه کسی جز پسر رستم می تواند رستم را به زمین افکند؟» ولی از این در با کسی سخنی نمی گفت و امیدوار بود که هر دو پهلوان کشته شوند. زال که لبخند شاه را بر رخسار او

دیده بود به او گفت: «هنگام شکست خنده ات از چیست؟» شاه پاسخ داد: «سبب خنده ام این شگفتی بود که خداوند همیشه قادرست مردی زبردست تربیافریند.» سپس زال نزد رستم رفت و خواب خویش را برای او گفت و به او سفارش کرد که پاس خود را داشته باشد. رستم به سوی چشمه ای که آن را نیز «چشمه مروارید» می گفتند رفت، تن را در آب شست و روبرو به شمال ایستاد و رخ خود را به راست به سوی که خورشید و ده فرشته او برروز فرمانروایی می کردند گرداند و به نیایش پرداخت. سپس جامه خود را که تازه شسته بود پوشید و یزدان پاک را نیایش کرد. یزدان پاک نام شمیش^{۷۰} به زبان پهلوانی است. چون پهلوانان^{۷۱} به شیوه کهن صبه ها نیایش می کردند. نیایش رستم چنین بود: «از نیروی خویش به من وام ده تا این جوان را بر خاک افکنم.» چون آنهایی که دانا هستند از خورشید نیرو می گیرند، و این نیرو به اندازه ای است که می توانند از دل زمین چنان به آسانی بگذرند که گویی از آب می گذرند... رستم دوباره به جایگاه نبرد بازگشت... و جوان را به نبرد فراخواند و او را با چنان نیرویی بر زمین زد که شکم جوان از هم درید. در این میان زال که از خواب دوشین خود هنوز در اندیشه بود، پری از سیمرغ را در آتش افکند تا سیمرغ را به نزد خود بخواند.^{۷۲} جوان پس از آن که رستم او را به زمین افکند به او گفت: «آیا تونبودی که گفتم آیین ما چنین است که همبدر را پس از آن که سه بار بر زمین افکنیم می کشیم؟ سبب این تیرنگ چه بود؟ آیا از خشم پدر من نترسیدی؟ اگر او از آنچه تو با من کردی آگاهی یابد ترا اگر پرنده شوی و به آسمان پری و یا به دل زمین پنهان گردی خواهد یافت و کین مرا از تو خواهد کشید.»

رستم از او پرسید: «پدر تو کیست؟» و جوان پاسخ داد: «پدر من رستم است» و بازوبند خود را نشان داد: «آری، و این نشان اوست.» [رستم با سنگ به سرخویش می کوبد. زال پس از آگاهی از فاجعه به معنی خواب خویش پی می برد. جوان را برای گرفتن مرهم نزد شاه می برند، ولی شاه از دادن مرهم تن می زند. ناچار برای رهایی جوان دست به دامان سیمرغ^{۷۳} می گردند.] خداوند این توانایی را به سیمرغ داده است که به هر زخمی که زبان بکشد درمان می یابد. همچنان که ایاز^{۷۳} (هوای پاک و آلوده نشده) از سوی خداوند می آید، دم سیمرغ نیز دم زندگی است. دم سیمرغ روان جوان را در تن او نگهداشت. نیرویی که سیمرغ به او بخشید از کشور زندگی آمده بود و جوان دوباره به خود آمد. [میان سیمرغ با یزد و رستم گفتگوی کوتاهی در می گیرد و یزد از رفتار رستم پیش

سیمرغ شکوه می کند. سیمرغ او را دلداری می دهد و رستم را مورد سرزنش قرار می دهد. [سیمرغ به یزد گفت: «باکی نداشته باش! خستگی تو درمان خواهد یافت. ولی شرطش این است که رستم یک سال تمام ترا بر روی سر خود حمل کند. من هر یکشنبه خواهم آمد و به تونیرو خواهم داد تا بتوانی بدون خورش زندگی کنی.»]

[جوان ساعتی با سیمرغ و پیرامونیان خود سخن می گوید و از مادرش یاد می کند و سپس لب از سخن می بندد. زال و دختران رستم بی تابی می کنند. رستم به آنها دلداری می دهد و می گوید که نیروی سیمرغ از Simat-Hei «گنج زندگی» است. پس از آن که سیمرغ سرتا پای جوان را زبان می کشد^{۷۴}، او را در صندوقی می نهند و رستم باز همان جامهٔ rasta را می پوشد و صندوق را بر سر خود حمل می کند و به بیابان می رود و در آنجا سالی تمام از ریشهٔ گیاهان و میوه و عسل و اقاویا^{۷۵} تغذیه می کند^{۷۶} و هر یکشنبه سیمرغ در جایی خوش آب و هوا در نزدیکی رود کارون به نام الطیب که به نصاری و ماندایی ها تعلق دارد و خالی از هر گونه جانوران مضر چون مار و پشه و عقرب است می آید و اندام جوان را زبان می کشد و از این راه یک سال تمام به جوان نیرو می دهد تا بالاخره روزی که باید جوان از نوزندگی خود را باز یابد می رسد.]

سیمرغ آمد و در حالی که بالهای خود را گسترده بود به درگاه بخداوند و عثری و ملکی و شمش نیایش کرد. سپس بالهای خود را بر روی جوان گسترده و به او نگر است: دی، دی، دی^{۷۷}— و روان جوان نرمک نرمک نیرو گرفت... چشمان او درخشید و به روی سیمرغ خندید. سپس عطسه ای کرد و برخاست. با این عطسه تمام جان او به تن او بازگشت. چون اگر بیماری که جان او در حال گسستن از تن است، عطسه کند جان او دوباره باز می گردد.

یزد بر جای خود نشست و درست مانند مار که پوست اندازد، او نیز پوست انداخت و پاک و زیبا جلو آمد و خود را به پای سیمرغ انداخت و او را بوسید و گفت: «از تو سپاسگزارم که مرا به این جهان باز آوردی.» در آن روز مردم بسیاری در آن محل آمده بودند تا این معجزه را تماشا کنند و از آن زمان آن محل را الطیب نامیدند و هنوز هم به همین نام شهرت دارد.

[رستم و یزد نزد زال می روند و سالی را به شادی با هم می گذرانند و سپس به اتفاق نزد شاه می روند و هفت گنج را به شکرانهٔ سلامت میان درویشان پخش می کنند. در این میان مادر جوان که خبر مرگ پسر را شنیده است با صد هزار سوار به جنگ رستم می آید. میان او و شوهرش رستم نبرد تن به تن در می گیرد. زن شوهر خود را با آن که به جامهٔ

درویشان در آمده است از همان آغاز نبرد می شناسد، ولی رستم زن خود را که نقاب بر چهره دارد نمی شناسد. در میان نبرد زن پی می برد که پسر او زنده است. از این زودست از نبرد می کشد و خود را به رستم می شناساند. در این میان یزد و زال هم می رسند و همه از دیدار یکدیگر شادبها می کنند.]

روایت ارمنی رستم و مهر - رستم دارای پیری می گردد که مادرش نام او را Mher می گذارد. کودک بزودی در میان همسالان به خاطر بالش و نیروی خارق العاده خود نشانی می گردد. چون همسالانش او را به تهمت نداشتن پدر به گوازه می گیرند، جوان بر آن می گردد که به جستجوی پدر خود رود. در راه به سپاهی برمی خورد که در کار جنگ رستم است. جوان به آن سپاه می پیوندد و چنین می افتد که در نبرد فرجامین پدر و پسر رویاروی یکدیگر قرار می گیرند، بی آن که یکدیگر را بشناسند. سه روز با یکدیگر نبرد می کنند و سرانجام رستم بر همنبرد چیره می گردد و می خواهد پسر را بکشد، ولی در این میان چشمش به بازو بند جوان می افتد و پسر خود را می شناسد. هر دو پشت به پشت یکدیگر می دهند و سپاه دشمن را درهم می شکنند و پیروز به خانه باز می گردند.

روایت آسی رستم و زوزاب خان - رستم هنگام ترک همسر آبتن خود به او سفارش می کند که اگر پیری زاد، چندان که بزرگ شد او را به سوی پدر بفرستد. مادر پس از آن که نیروی پسر جوان را آزمایش می کند ساز و برگ سفر او را آماده می نماید و هنگام رفتن پسر یک بسته ترکه به پشت زین اسب او می بندد و به او سفارش می کند که آن بسته را هرگز باز نکند. در میان راه سه بار دیوها جلوی او سر در می آورند و به او می گویند بهترست که آن بسته زشت را از پشت زین خود باز کند. بالاخره جوان فریب می خورد و بسته را باز می کند و چندی بعد می رسد به شهر Abraset و در آنجا با رستم روبرو می شود. میان پدر و پسر بی آن که یکدیگر را بشناسند کار به نبرد می کشد. پسر بر پدر پیروز می گردد، ولی پدر با توسل به نیرنگ دشته ای به تن پسر فرو می کند.^{۷۸} ولی پس از آن که پسر خود را می شناسد، زاری کنان نعش پسر را به دوش می گیرد و به خانه ای در زیر زمین می رود و یک سال تمام در آنجا می ماند تا ریش او به زانویش می رسد. سرانجام خدایان بر او بخشایش می آورند و سر سال مرگ پسر در کالبد جوان نشان زندگی آشکار می شود. ولی چون پدر از روی نعش جوان برمی خیزد، آن علائم زندگی دوباره محو می گردند و جوان برای همیشه در می گذرد.^{۷۹}

روایت سوانتی - رستم تورانی در سرزمین که که وز^{۸۰} زندگی می کرد و کارش دفاع از این سرزمین در برابر هجوم دیوان بود و به خاطر دفع گرازها شهرت داشت. رستم دو برادر داشت به نامهای گورگن^{۸۱} و گیوی^{۸۲} و برادر دومی پسرش داشت به نام بجن^{۸۳}. چون رستم به سن پیری رسید، شاه مردم را به مشورت فرا خواند و پیشنهاد کرد که باید کاری کرد تا از رستم پسرش بر جای ماند تا پس از او میهن بی مدافع نباشد. زنی از میان مردم برخاست و به گردن گرفت که رستم پارسا و پرهیزکار را از راه به در کند. آن زن شبی رستم را به شام میهمان کرد و به پهلوان پیشنهاد نمود که شب را در همان خانه او بام کند. پهلوان در یکی از سه تختخوابی که برای او زده بودند خوابید. چون پهلوان به خواب رفت زن درون تختخواب او شد. در این هنگام رستم از خواب بیدار گشت و چون زن را در کنار خویش دید سخت بخشم آمد. چون خداوند به او فرمان داده بود که با هیچ زنی همآغوشی نکند. لذا رستم به تختخواب دوم رفت و چون زن بار دیگر خود را به کنار او رسانید رستم باز جای خواب خود را عوض کرد. زن چون وضع را به کام دل خویش ندید، دست به نیرنگی دیگر زد و رستم را به گوازه گرفت که او نیروی مردی ندارد. فریب زن در رستم کارگرافتاد و به آرزوی او تن داد. بامداد آن شب رستم زن را ترک کرد، ولی پیش از رفتن به او سفارش کرد که اگر پسرش زاد نام او را زوراپ بگذارد و یک گردنبند زرین و یک خود پیش زن گذاشت و گفت هنگامی که پسر بزرگ و گردنکشی شد گردنبند را به گردن او بیندازد و خود را از زین اسبش آویزان کند. زن پسرش زاد به زیبایی یک ستاره که بزودی بدل به گردی گردنکش شد، و روزی از روزها گردنبند و خود را از مادر گرفت و به جستجوی پدر روانه گردید. در میانه راه کارایا^{۸۴} که مسکن رستم بود، دیوی که از خود زنی ساخته بود جلوی راه جوان سر درآورد و خنده زنان و افسوس کنان گفت: «جوان را نگر که زینت زنان را به گردن و خود مردان را به زین آویخته است.» زن جادو سه بار در راه جوان نمایان شد و هر بار به همین گونه جوان را به گوازه گرفت تا سرانجام جوان فریب خورد و از شرم، گردنبند و خود را پنهان ساخت. پس از این ماجرا جوان وارد شهر رستم شد و در آنجا چادر زد. چون رستم از باشش پهلوان بیگانه در شهر خود آگاه گردید، آمد و جوان را به نبرد خواند. دو بار جوان رستم را بر زمین زد، ولی بار سوم رستم بر او پیروز گردید و با دو نیزه که در ساق موزه خود پنهان کرده بود چنان بر اندام پسر خود فرو کرد که از آن سوسر درآورد. جوان دردم واپسین به رستم گفت که بزودی خبر مرگ او به پدرش رستم خواهد رسید و پدر کین پسر را از گشند او خواهد کشید. رستم که اکنون با شنیدن این سخنان پسر را شناخته بود برای نجات جان پسر

دست به دامن پروردگار شد و نذر کرد که اگر پسرش از مرگ نجات یابد، دوازده سال در چاهی تاریک بنشیند و در همه این مدت دمی آفتاب نبیند. در عین حال یک نفر شماس را هم برای آوردن آب زندگی به کشور که که وز به نزد شاه فرستاد. ولی شاه بد ذات به شماس فرمان داد که چون با آب زندگی به نزد رستم رسید خود را از قصد به زمین اندازد تا آب زندگی از دستش بر زمین ریزد. و گرنه رستم اگر چنین پسری در کنار خود داشته باشد تاج و تخت را از دست ما خواهد گرفت. شماس هم بر همان گونه که شاه فرمان داده بود رفتار کرد.

ده سال تمام از نشستن رستم در چاه گذشت. در این میان دیوان و گرازها روی کشور را گرفته بودند و دشمن بجن را که به مقابله آنها رفته بود دستگیر و به فرمان افرسوآپ^{۸۵} به بن چاهی افکنده بود. شاه کشور ناچار شماس را برای گرفتن کمک نزد رستم فرستاد. رستم با شنیدن پیام شاه خشمگین نعلش پسر را که نشان زندگی در او کم کم آشکار گشته بود بر زمین افکند و از چاه بیرون آمد و نخست ریش شماس را بزید و او را زیر شکم خری که بر او گلوله بار کرده بودند بست و به باد افراه عملی که شماس با او کرده بود با یک زنش شمشیر خرو شماس را بدو نیمه کرد. سپس به کشور که که وز رفت و سردو پسر پادشاه را که به پیشباز او آمده بودند چنان فشرده که در دم از هم پاشید. تا پادشاه بداند که از دست دادن پسر چه جانگداز است.

روایت پشای - روزی از روزها رستم، عربی سیاه و غول پیکر را می بیند که بر بالای کوهی نشسته و دشنه اش را در میان دوزانوی خود گرفته است و هر بار که او را خواب می گیرد و در اثر آن سرش به پایین می افتد، پیشانی او به نوک آن دشنه می خورد و مرد از خواب می پرد. چون رستم سبب این کار را از او می پرسد مرد عرب به او می گوید که عربی سرخ که زنی زیبا همراه خود دارد از سوی خاور می آید تا به دریای احمر رود، و او اکنون در اینجا کمین او را می کشد تا زن زیبا را از دست او بر باید. رستم به او می گوید که حاضرست در این کار به او کمک کند. مرد عرب به رستم می گوید که خود را در گودالی پنهان نماید تا از گرد و خاک سهمناکی که هنگام مبارزه او با عرب سرخ در پای کوه بر خواهد خاست در امان باشد. ولی به محض آن که دید که پیروزی با عرب سرخ است از گودال بیرون آید و نعره ای بکشد تا دل حریف او از نعره رستم بشکند. کار بر همین منوال می گذرد و پس از پیروزی عرب سیاه رستم به خدمت او در می آید. مدتی بعد رستم که از وضع خود ناراضی است تصمیم می گیرد هنگامی که عرب

سیاه خفته است بادشنة خود کارا اورا بسازد. ولی چون از عهدۀ بلند کردن او بر نمی آید (؟) دو پای او را می برزد. نرۀ غول از خواب بیدار می شود و پاهای بریده خود را با چنان نیرویی پرتاب می کند که درختان را از ریشه می کند. سرانجام رستم او را می کشد و می خواهد زن را با خود ببرد، ولی زن به خاطر عمل ناجوانمردانه ای که از رستم نسبت به مرد عرب سرزده است از او می گریزد. رستم نعره ای می کشد و از اثر آن زن بر زمین می افتد و رستم با او همخوابگی می کند.^{۸۶}

رستم هنگام ترک زن نشانی به او می دهد که اگر پسر زاد به جامۀ او بدوزد. چندی بعد زوراب پسر رستم که در این میان بزرگ شده است به جستجوی پدر می پردازد. مادر برای آن که نیروی پسر را بسنجد جامۀ مردان بر تن می کند و سر راه را بر پسر می گیرد. میان پسر و مادر نبردی در می گیرد و در پایان پسر مادر را بر زمین می افکند، ولی پیش از آن که او را بکشد، گیسوی زن باز می شود و جوان مادر خود را از موی او باز می شناسد.^{۸۷} پس از این واقعه جوان با مادر خود وداع می کند و به راه خود ادامه می دهد. کمی بعد جوان وارد شهری می شود و در آنجا پیرمردی، جوان را از نشانی که به جامۀ خود دوخته است می شناسد و به این خاطر او را مورد تمسخر قرار می دهد و جوان از شرم آن نشانه را از جامۀ خود پاره می کند. سپس پیرمرد کسانی را نزد رستم می فرستد و او را به نبرد با پهلوان بیگانه برمی انگیزاند.^{۸۸} در نبرد نخستین رستم شکست می خورد و در نبرد دوم نیز جوان رستم را بر زمین می افکند، ولی رستم از زیر با دشنة خود شکم پسر را می درد. جوان دردم مرگ، رستم را به انتقام پدرش رستم تهدید می کند. رستم پس از شناختن پسر یک تن شماس را برای آوردن آب زندگی نزد آهنگری به نام کوزما کانادزه^{۸۹} می فرستد، ولی آهنگر به شماس سفارش می کند که هنگام دادن آب زندگی به دست رستم خود را از قصد به زمین اندازد تا آب بریزد. شماس به همین گونه رفتار می کند. رستم از سر خشم دو پسر آهنگر را می کشد و خود را به قصد خودکشی به دریا می افکند. ولی به نیرنگ پیرمردی او را از آب نجات می دهند و محکوم می گردد باقی مانده عمر را به زندگی دردناک خود ادامه دهد.

روایت ایمرتینی - آغاز این روایت تا ترک زن مانند روایت پیشین است، جز آن که به جای عرب سیاه، یک دیوئنه سر، و به جای عرب سرخ، یک دیودوازده سر^{۹۰} وارد داستان می شوند و نام رستم در اینجا Rostomela (= رستم الله؟) است. رستم هنگام ترک زن به او می گوید که تو پسری خواهی زاد که باید نام او را ابرم^{۹۱}

بگذاری و پس از آن که بزرگ شد به شانه های او دو نوار سرخ رنگ بدوزی تا اگر من او را دیدم بشناسم. پس از رفتن رستم زن پسری می زاید که ساعت به ساعت رشد می کند، چنان که در سه سالگی برای خود پهلوانی تمام عیارست و جانوران با دیدن او از وحشت می گریزند و به هر درختی که دست می نهد از ریشه می افتد. تا این که روزی در جنگل با زنی روبرو می شود که او را به خاطر نوارهای سرخ رنگ شانه اش مسخره می کند و جوان از شرم نوارها را پاره می کند. کمی پس از این واقعه جوان با رستم روبرو می گردد و رستم در نبرد تن به تن جوان را بر زمین افکنده سر او را از تن جدا می کند، ولی در همین هنگام از باقی مانده نوارها بر شانه او پسر خود را می شناسد. رستم کسی را در پی آب زندگی می فرستد، ولی پیش از آن که آب زندگی برسد، زنی در جلوی رستم پدیدار می شود که سرگرم شستن پشمی سیاه رنگ است. رستم از او می پرسد که آیا گمان می کنی که پشم سیاه را به شستن می توان سفید کرد؟ زن به او پاسخ می دهد: «اگر این پشم سیاه به شستن سفید گردد، پسر تو هم دوباره زنده خواهد گشت.» رستم با شنیدن این سخن دستی را که با آن پسر خود را گشته بود خرد می کند. در این هنگام زن به رستم می گوید: «من بودم که تو و پسر ترا گشتم. چه مرگ شما دو نفر را بر ویرانی جهان ترجیح دادم.»

آن زن کسی جز اهریمن نبود که به چهره زن درآمده بود.

یادداشتها

Hildebrand — ۱

Hadubrand — ۲

Cūchulainn — ۳

Conlai — ۴

Ilja Muromec — ۵

Sokolnik — ۶

Theoderich — ۷

Odoakar — ۸

۹- امپراطور Zeno

۱۰- Heribrand

۱۱- درباره اصطلاح سرود پهلوانی، نک به مقاله نگارنده در سیمرخ ۵، رویه ۱۵، پی نوشت ۱.

Genzmer, F.: Vier altdeutsche Heldenlieder, Darmstadt 1953, S. 37-39.

۱۲- متن اساس ترجمه:

Schlosser, H.D.: Althochdeutscher Literatur, Frankfurt 1970, S. 264-67.

۱۳- Asmund

۱۴- به نام Thidrekssage

۱۵- از جمله Vries، رویه ۲۶۰.

۱۶- Scathach نام و لقب این زن چنین است: اسکاتاخ به سفیدی کف، دختر بلند نمره.

۱۷- Letha

۱۸- Aife

۱۹- Ulster در ایرلند شمالی

۲۰- چنان که پیش از این دیدیم (نک به پ ۱۶) نام یا لقب نیای مادری کنلای بلندنمره بود. هنر نمره کشیدن یکی از سلاحهای پهلوانی است که در بسیاری از حماسه های پهلوانی با آن برخورد می کنیم. در روایات حماسی ارمنی افراد خانواده زال همه دارای نمره بلنداند. سرآمدتر از همه برزوست که می توان گفت نیروی او در آواز اوست و آن چنان نیرومندست که در یک جا چندتن از نمره او به زمین افتاده در دم جان می سپارند و در جایی دیگر سپاهی از نمره او به دریا می گریزند و در یک جای دیگر دوازده تپه از نمره او فرو می ریزد و سپاهی بزرگ تا تن آخر پای به گریز می نهند. نمره افراد خانواده رستم چنان سهم انگیزست که پهلوانی به نام گپو (Gopho) به مسافت هفت سال از آنها دوری می جوید و چون زال از او برای رهایی برزو از چاه کمک می جوید، تنها به این شرط می پذیرد که در راه، افراد خانواده زال نمره نکشند. ولی وقتی برزور از چاه بیرون می کشند، می گوید اگر صد گپو هم بمیرند من باید اکنون نمره بکشم. ناچار رستم قبلاً سر گپورا پارچه پیچ می کند. در روایات ارمنی آواز بیژن به اندازه ای بلندست که وقتی در خاور نمره می کشد در باختر می شنوند و وقتی از بن چاه نمره می کشد صدای آن در خواب به گوش رستم می رسد. همچنین داوید پهلوان مشهور حماسه ارمنی در هر کجا که نمره بکشد آواز آن تا شهر او ساسون می رسد. در داراب نامه دیوی است به نام «کوه تن رعد آواز» که رعد آواز او تا یک فرسنگ می رود و از صدای نمره او کوه و درو دشت می لرزد و آواز طبل و نقاره پست می شود و اسبان می رمند و در دلها لرزه می افتد و رنگ از رخساره ها می رود (داراب نامه، چاپ صفا، دفتر ۲، رویه ۶۱۲ و ۶۳۴) نظیر این مثالها در حماسه ها فراوان است. مثلاً در گرشاسپ نامه (چاپ یغمائی، ۱۴۰/ ۳۷) از بانگ گرشاسپ، مُرده از گور می جهد (گویا به گمان این که رستاخیزست و در صورت اسرافیل دمیده اند):

اگر بر زمین بر زخم بانگ تیز / جهد مرده از گور بسی رستخیز

و یا مثلاً در شاهنامه درباره نمره رستم بر سر دیوان مازندران آمده است (شاهنامه، چاپ مسکو، ۱۰۴/ ۲/ ۵۲۱):

یکسی نمره زد در میان گروه / نو گفستی بد زید دریا و کوه

و یا گیو در جنگ گروی زره (۱۸۵۷/ ۱۹۲/ ۵):

به بالا برآمد در فشی به دست / به نمره همی کوه را کرد پست

در جایی غرش ابر به نمره رستم مانند شده است (۱۶/ ۲۱۷/ ۶):

چو آواز رستم، شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غرآن هزبر

تأثیر روانی بانگ زدن بر سر حریف مانند لاف زدن و رجز خوانی و مفاخره در برابر همبند، برای تهی کردن دل

هماوردست از یک سو و تقویت دل خویش از سوی دیگر (۵۸۹/ ۱۶۵/ ۲) به جلو):

به الکوس برزد یکی بانگ تند کجا دست شد ست و شمیر کند
 چو الکوس آوای رستم شنید دلش گفشی از پوست آمد پدید
 از این رو بانگ زدن و نمره کشیدن در واقع نوعی سلاح است در دست پهلوان، و پهلوانان خود این سلاح را با
 آگاهی بکار می‌برند، چنان که سام درباره نمره‌ای که بر سر اژدها می‌زند می‌گوید (۱/۲۰۳/۱۰۳۵):
 براو بر زدم بانگ برسان شبر چنانچون بنود کار مسرد دلیر
 معروف است که پارت‌ها با هلله و و پله رومیان را بوحشت می‌انداخته‌اند. گزنفون نیز در شرح جنگ کورش
 بزرگ با لیدی به لاف زدن کورش پیش از شروع جنگ و خواندن سرود جنگ و هلله کشیدن ایرانیان در جنگ اشاره
 کرده است (Cyrupadie VII, 1). اصطلاحات «داروگیر»، «گیرودار»، «دهاده»، «ده و دار» و دیگر و دیگر که در
 شاهنامه فراوان آمده است، چیزی جز همان و پله کردن در جنگ نیست که هدف آن هراس انداختن در دل دشمن
 است.

۲۱- Conchobor

۲۲- نام این سلاح Tathbeim است.

۲۳- سنجیده شود با روایت رستم و سهراب که آمده است نیروی رستم به اندازه‌ای بود که هنگام رفتن پای او
 حتی در سنگ فرو می‌رفت (شاهنامه ۲/۲۵۵):

شنیدم که رستم از آغاز کار چنان یافت نیرو ز پروره‌گار
 که گر سنگ را او به سر بر شدی همی هر دو پایش بدو در شدی

از این بابت رستم سخت در عذاب بود و از پروردگار آرزو کرد که اندکی از نیروی او را بکاهد و از پس آن که
 سهراب او را در کشتی به زیر افکند و رستم به نیرنگ جان خود را نجات داد، از پروردگار آن نیروی کاسته را دوباره
 خواست. فردوسی این روایت را که در اصالت آن هیچ جای گمانی نیست نسوده است، بلکه دیگران سروده و به
 برخی از دست‌نویسهای شاهنامه افزوده‌اند.

۲۴- روایت ایرلندی دارای نگارشها و دست‌نویسهای فراوان است که با هم اختلاف دارند. آنچه در بالا نقل شد
 کهنترین صورت این روایت است. متن اصلی با ترجمه انگلیسی:

Meyer, K.: The Death of Conla, Eriu I/1904, p. 113-121.

در باره جزئیات دیگر مربوط به این حماسه نک به:

Thurneysen, R.: Die irische Helden- und Königssage, Halle 1921.

۲۵- Byline به معنی واقعه

۲۶- درباره گوسان‌ها، نک به مقاله نگارنده در: سیرغ ۵، روه ۳-۲۷.

۲۷- Nowgorod

۲۸- از آن میان M.A. Potter

۲۹- Exogamie

۳۰- Polyandrie

۳۱- Matriarchat

۳۲- از آن میان H. Rosenfeld

۳۳- از آن میان B. Busse

۳۴- V. Schirmunski

۳۵- C.M. Bowra

۳۶- G. Baesecke

A. Van der Lee — ۳۷

۳۸ — بیشتر مآخذی را که در این بخش به آنها اشاره شد نگارنده پیش از این معرفی کرده است، نک به سیمرغ ۵، رویه ۷۰-۷۴، بویژه شماره های ۱۸ و ۲۵ و ۲۶. مآخذ دیگر: Potter, M.A.: Sohrab and Rustam, London 1902. Rank, O.: Der Mythos von der Geburt des Helden. Versuch einer psychologischen Mythendeutung, Leipzig/Wien 1909. (Nendeln/Liechtenstein 1070).

(افسانه زاد پهلوان — گزارد اسطوره از دیدگاه روانشناسی)

Rank, O.: Das Inzest-Motiv in Dichtung und Sage. Grundzüge einer psychologie des Dichterischen Schaffens, Leipzig/Wien 1926 (Darmstadt 1974).

(موضوع عشق نامشروع در ادبیات و افسانه — اساس روانشناسی در آفرینشهای ادبی)

Scherb, H.: Das Motiv vom starken Knaben in den Märchen der Weltliteratur, Stuttgart 1930.

Bowra, C.M.: Heroic Poetry, New York 1966. (موضوع کودک نیرومند در افسانه های ادبیات جهان)

(در باره این اثر، نک به سیمرغ ۵، ۲۲، پ ۴۰)

Schirmunski, V.: Vergleichende Epenforschung, Berlin 1961.

(ترجمه از روسی به آلمانی)

Hansen, K.H.: Das iranische Königsbuch, Wiesbaden 1955, S. 97-217.

Busse, B.: Sagenschichtliches zum Hildebrandlied. PBr Beitrage 16/1901, S. 1-92.

۳۹ — به زبان سُغدی دو قطعه ناتمام در باره جنگ رستم با دیوان مانده است که به کرده های رستم در هفت خان

مانده اند. نک به: Benveniste, TSP, P. 134-136

۴۰ — شهردان بن ابی الخیر در کتاب تزهت نامه علانی تألیف در پایان سده پنجم هجری، نقل کوتاهی از داستان رستم و سهراب دارد که چون با شاهنامه فردوسی تفاوت اندکی دارد، می توان گمان برد که چشمه او شاهنامه فردوسی نبوده است. نک به: سیمرغ ۲، رویه ۲۴. در باره تأثیر داستان رستم و سهراب فردوسی در مقامات بدیع الزمان همدانی، نک به گفتار صلاح الصاوی، در: مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران ۹۹-۱۰۰/۱۳۵۸، رویه ۱۴۹-۱۵۵.

۴۱ — هسته این روایت مانندست به روایت بخش فریدون جهان را میان سه پسر خود، و بخشیدن ایران را به پسر کوچک خود ایرج به این خاطر که او قبلاً هنگام ازدها ساختن فریدون از خویشتن به منظور آزمایش پسران خود، تنها کسی بود که از ازدها نهراسیده بود. در روایت اسکوتی نیز یک روز از آسمان چند شیء زریں: یک خیش، یک بوغ، یک تبر و یک کاسه به زمین اسکوتی ها می افتد. نخست دو پسر اول تارگیتاوس (Targitaos) — اسکوتی ها نژاد خود را به این شخص می رسانیدند و معتقد بودند که پدر او زیوس (Zeus) و مادرش دختر رودخانه بود — برای آوردن اشیاء می روند، ولی چون طلای اشیاء بدل به آتش می گردد، هراسیده و دست خالی بازمی گردند. تا آن که پسر کوچک می رود و آن اشیاء را به خانه می آورد. پس از این واقعه دو پسران به سود برادر کوچک از پادشاهی چشم می پوشند. اشیائی که یاد شد سمبل طبقات اجتماعی اند: خیش و بوغ سمبل طبقه کشاورزان، تبر که منظور از آن باید تبر پرتاب باشد سمبل طبقه جنگیان، و کاسه سمبل طبقه دست ورزان. هنر اسکوتی و بویژه صنعت سرامیک آنها با موضوعات حیواناتی چون گوزن، بزکوهی، اسب، یوز، پرنده، ماهی و غیره در همان عصر شهرت داشته است. هنر اسکوتی در اروپا بر هنر سلت ها و گوت ها نفوذ گذاشته است. در سال ۱۸۸۲ در آلمان در دهی به نام Veltersfelde در نزدیکی باندنبورگ اشیاء اسکوتی از جمله یک شمشیر با نیام آن پیدا شد که تاریخ آنها را پیرامون ۵۰۰ پیش از میلاد می دانند.

Pontos — ۴۲

Geryones — ۴۳

Hylaia — ۴۴

۴۵- هنگامی که تهیته نیم شب به خوابگاه رستم می رود، درباره خود به رستم می گوید: «به رشک هزبرو پلنگان منم». پیش از آن هنگامی که رستم به شهر سنگان نزدیک می گردد و پدر تهیته شاه سنگان به پیشباز او می رود، در بسیاری از دستنویسها آمده است: «خبر زوبه شیر و پلنگان رسید». اگر میان این دو «لت» ارتباطی باشد که آشکارا چنین است (نک به مقاله نگارنده در آینده ۷-۸/ ۱۳۵۹، ۴۹۸-۵۰۰)، پس شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که آن کس هم که به پذیره رستم می رود، در اصل همان تهیته بوده است و نه پدر او. سپس تر که موضوع پدر تهیته را وارد داستان کرده اند، خود به خود این مطلب را زده اند، ولی باز عبارتی از آن باقی مانده و در نتیجه مفهوم خود را از دست داده است. توجه شود که در روایت ایرلندی نیز چنان که پیش از این دیدیم حکومت در دست زن است و در روایت ساندایی نیز چنان که در بخش دیگر خواهد آمد، آن که نخستین بار با رستم روبرو می گردد و به او قول می دهد که اسبش را یافته و به او بدهد یک زن است.

۴۶- با وجود این باید گفت که در شاهنامه صحنه موبد خواندن رستم در نیم شب مشکوک است. چون این بیتها در میان دستنویسهای کهن و معتبرتها در دستویس لندن مورخ ۶۷۵ در متن، و در دستویس فلورانس مورخ ۶۱۴ در کناره آمده است، ولی دستویسهای قاهره مورخ ۷۴۱ و برلین مورخ ۸۹۴ و چند دستویس معتبر دیگر این بیتها را ندارند و گویا دستویس اساس ترجمه بنداری نیز این بیتها را نداشته است. ولی در هر حال در شاهنامه بدون این بیتها نیز سخن از همخوابگی نامشروع نیست. بلکه گفته است که رستم با تهیته «پیمان آراست»، که در اینجا به همان معنی عقد بستن است.

۴۷- چکیده مطالبی را که در اینجا درباره تهیته و منیره و پری گفته شد، پیش از این در رساله خود به زبان آلمانی درباره زنان شاهنامه آورده ام:

Die Frauen im Schahname, Freiburg 1971.

درباره پری، نک همچنین به مقاله آقای بهمن سرکاراتی در نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز، سال ۱۳۵۰.

Xnathaitī-۴۸

Vaēkereta-۴۹

۵۰- در زمان ساسانیان این وظیفه را اعراب عهده دار شده اند که در واقع جای سکاهاى دوره مادها و هخامنشیان را می گیرند. نک به سرگذشت بهرام گور و مندر در شاهنامه.

۵۱- سرمت ها اقوام ایرانی بودند، محتملاً مانند اسکوت ها شاخه ای از سکاها، ساکن کناره شمالی دریای سیاه در خاور رود دون تا سده سوم میلادی.

۵۲- ایرلندی شاخه ای از زبان سلتی است و ایرلندی ها از نژاد سلت ها هستند. سلت ها نخست در جنوب و جنوب باختری آلمان سکنی داشتند. سپس در پیرامون آغاز سده یکم میلادی به وسیله ژرمن ها از این ناحیه رانده شدند و از راه فرانسه به جزیره بریتانیا رفتند تا در سده پنجم توسط انگل و ساکسون ها به نواحی والس و ایرلند و اسکاتلند عقب رانده شدند. دوره هنر سلتی مشهور به لاتنه که در آن نفوذ هنر اسکوتی مشهودست میان ۴۰۰ پیش از میلاد تا آغاز سده یکم میلادی است.

۵۳- یکی از روایات کردی رستم و سهراب نسخه ای است در کتابخانه دولتی برلین که علاوه بر این داستان شامل داستان هفت خان مازندران و شیرین و فرهاد و جنگنامه شهزاده علی میرزا با کهیار پاشا نیز هست که گویا اثر شاعری است به نام میرزا کردی. نک به فهرست دستویسهای خطی فارسی در برلین، تنظیم W. Pertsch، برلین ۱۸۸۸، شماره ۹۹۴. چند شماره بعدی نیز شامل منظومه های کردی است که زبان آن به فارسی خیلی نزدیک است. رستم و سهراب آن با این بیت آغاز می گردد:

به نام بیچون بینای لامکان نگارنده نقش زمین و زمان

۵۴- سوانتی یا چنان که روس ها می گویند چانی یک گویش قفقازی است که در دوره در جنوب البرز در

گرجستان پیرامون ۲۳ هزارتن گوینده دارد.

H. Petermann — ۵۵

E.S. Drower — ۵۶

۵۷— درباره این روایات نک به کتاب A. Van der Lee

۵۸— مآخذ این روایات را نیز من قبلاً معرفی کرده‌ام. نک به سیمرخ ۵، شماره ۳۷ و ۳۸ و ۵۱.

Rustam — ۵۹

۶۰— Serhab—سهراب، قلب سهراب است. در برخی روایات قفقازی زوراب گفته اند که آن هم تلفظ سهراب در این گویشهاست. در برخی دستنویسهای تزهت نامه علانی تألیف پایان سده پنجم هجری و در برخی از دستنویسهای شاهنامه و نیز همچنین در برخی از کتب دیگر نام پسر رستم سرخاب نوشته شده است. ولی تا آنجا که از دستنویسهای کهن شاهنامه برمی آید فردوسی صورت سهراب را به کار برده است. بعلاوه مجمل التواریخ تألیف ۵۲۰ هجری که به شاهنامه زیاد توجه داشته است نیز سهراب نوشته است (ر ۴۶). صورت سهراب کهتر از صورت سرخاب است. چون صورت سرخاب پس از قلب سهریا سخر به سرخ به وجود آمده است. در کهنگی صورت سهراب یکی نیز این که این نام در عنوان دورساله از مانی به کار رفته بوده است (نک به الفهرست ابن ندیم، چاپ فلوگل، ر ۳۳۷). همچنین ابن خرداد به (در گذشته در پیرامون سال ۳۰۰ هجری) در المسالک و الممالک (چاپ دخویه، ر ۴۱) از سهراب جزو پادشاهان ترک نام برده است. معنی این نام «دارنده پرتوسرخ» است. و نیز نک به نامنامه یوستی، زیر سهراب.

۶۱— بر طبق گزارش هرودوت (کتاب چهارم، بخش ۷۳) در میان اسکوت ها رسم است که خویشاوندان نزدیک مرده، جسد او را روی عرابه ای می گذارند و آنرا چهل روز در میان دوستان مرده می گردانند و سپس به خاک می سپارند. همچنین آنچه هرودوت درباره آیین سوگواری اسکوت ها همچون روی شخودن و موی بریدن و جز آن نقل کرده است (کتاب چهارم، بخش ۷۱-۷۳) با بسیاری از مطالب روایت زاری تهینه بر مرگ سهراب (شاهنامه ۲/ ۲۵۸/ قطعه ۷) می خوانند. ولی فردوسی این روایت را که در اصالت آن جای گمانی نیست، نسروده است، بلکه افزوده دیگران بر شاهنامه است.

۶۲— درباره نژاد دریایی اسب پهلوان نک به مقاله فرامرزنانه، در: ایران نامه ۱، رویه ۲۵ و نیز نک به تألیف Drower، رویه ۳۰۳.

۶۳— در شاهنامه نیز رخش زبان و احساسات رستم را می فهمد، مثلاً در خان سوم در منزل ازدها (۲/ ۹۴/ ۳۴۵ به جلو). همچنین بهزاد زبان و احساسات سیاوش (۳/ ۱۴۳/ ۲۲۰۵ به جلو) و کیخسرو (۳/ ۲۰۹/ ۳۱۸۷ به جلو) را می فهمد. در حماسه های ملل دیگر نیز وصف اسبان زبان فهم و حتی سخنگو و مشاور زیاد آمده است. در این باره، نک به تألیف Bowra، ر ۱۵۷ به جلو.

۶۴— به نشان بزرگی مقام مهمان جای خواب او را جدا از دیگران می اندازند.

۶۵— چنان که می بینیم در روایت ماندایی نیز نخست دخترست که قول یافتن رخش را می دهد و سپس همچنان که خواهد آمد سرانجام اوست که رخش را به رستم پس می دهد و معلوم می شود که در همه این مدت رخش در نزد او بوده است. یعنی روایت ماندایی در این مورد به روایت اسکوتی نزدیکتر است. جای شکی نیست که در اصل روایت رستم و سهراب نیز در موضوع ربودن و یافتن رخش، تهینه بیش از آنچه اکنون هست، دست داشته است (نک به پ (۴۵).

۶۶— در داستان رستم و سهراب شاهنامه نیز تهینه برای فرزند خویش عظمت «کیوان و هور» را آرزوی کند (۲)

(۸۴/ ۱۷۵/):

مگر چون تو (رستم) باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهر کیوان و هور

۶۷— گوینده در پاسخ مؤلف که به او می گوید در شاهنامه پسر رستم سهراب نام دارد، می گوید که ایرانیان این

داستان را گونه دیگری نقل می کنند و ما گونه دیگری. ولی صورت درست آن است که ما نقل می کنیم. بعلاوه سهراب نام پسر دیگر رستم بوده است، چون رستم چندین پسر داشته است.

ولی در روایت اول ماندایی دیدیم که در آنجا نام پسر رستم سهراب بود و نه یزد.

۶۸- در شاهنامه نیز چادر رستم سبز رنگ است (۲/۲۱۳/۵۵۸ و ۵۹۵).

۶۹- در روایت ماندایی شاه ایران نقش افراسیاب و کاووس هر دو را دارد.

۷۰- Shamish = شمس

۷۱- Pehlawani

۷۲- در قصه های ماندایی سیمرغ دارای نقش مهمی است.

۷۳- گویا همان نام ماه سوم بهار در تقویم سریانی - عراقی است. در زبان عامیانه ایران باد سحرگاهی را ایاز می گویند.

۷۴- در شاهنامه موبد به دستور سیمرغ مرهمی را که از کوبیدن گیاهی مخصوص و آمیختن آن با شیر و مشک و خشک کردن آن در سایه درست کرده است بر خستگی رودابه می گذارد و پسر سیمرغ را بر آن می مالد (۲/۲۳۸/۱۴۹۶ به جلو) و خستگی رستم و رخس را با مالیدن پربه شیر آلوده سیمرغ درمان می کنند (۶/۲۹۶/۱۲۶۸). ولی پسر سیمرغ به تنهایی نیز درمان بخش است (۶/۲۹۶/۱۲۶۶).

۷۵- واژه Locust هم به معنی اقا قیاست و هم به معنی ملخ.

۷۶- مؤلف این زندگی یک ساله در بیابان و تغذیه از ریشته گیاهان را باد افراه و یا آزمایش رستم می داند و آن را با زندگی مسیح و یوهان در بیابان مقایسه کرده است.

۷۷- dī, dī, dī

۷۸- گویا دشنه را در ساق موزه خود پنهان کرده بوده است. سنجیده شود با روایت سوانتی. از قرار هنگام کشتی گرفتن همیشه استفاده از دشنه جایز نبوده است. مثلاً نک به نبرد رستم با پولادوند در شاهنامه (۴/۲۲۷۷/۱۲۷۷ به جلو).

۷۹- گویا قرار بوده که پدر به عنوان مجازات خود یک سال تمام در خانه ای در زیر زمین بر سر نعش جوان خم گردد تا خداوند بر او ببخشد و پسر او را دوباره زنده کند. ولی چون پدر لحظه ای پیش از سر آمدن زمان مقرر بلند می شود، جوان برای همیشه چشم از جهان می پوشد. روایت سوانتی و روایت اول ماندایی نیز صحنه ای مشابه دارند. آیا این که در شاهنامه پس از مرگ سهراب می گویند: «یکی دخمه کردش ز سم ستور»، منظور از «سم» در اینجا نیز همان خانه های زیرزمینی است که فرهنگها معنی کرده اند و نه ناخن چار پایان؟ نگارنده معنی دوم را پیشنهاد کرده است (نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز، ۱۳۵۷، ۶۴۲-۴۷۰). ولی گویا با توجه به روایت آسی معنی اول نیز محتمل است. در هر حال فردوسی واژه سم را در شاهنامه به معنی خانه های کنده در زیر زمین باز هم بکار برده است (۷/۳۶۴/۱۰۳۳) و همان بیت را اسدی در لغت فرس در گواه همین معنی آورده است.

۸۰- Kekevoz

۸۱- Gurgèn = گرگین

۸۲- Givi = گیو

۸۳- Bejan = بیژن

۸۴- Karaia

۸۵- Afrosuap = افراسیاب

۸۶- در این روایت رستم بر خلاف روایات دیگر از همان آغاز دارای نقش منفی و حتی بر خلاف روایت پیشین مردی زن باره است. ولی درست به همین دلیل این روایت در شناخت چگونگی تطور روایات گواهی ارزنده است. چون نشان می دهد که مسکن است پهلوانی با خوی و منش نیکو در میان مردمی دیگر به مردی شریر و رذل تغییر

خصلت دهد.

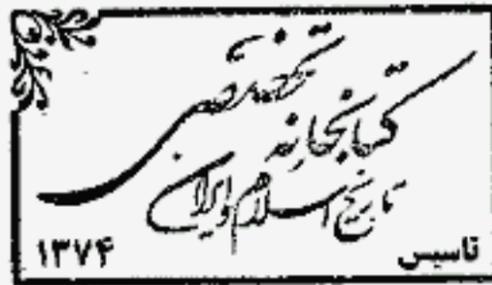
۸۷- مانند گی دارد به نبرد سهراب و گردآفرید.

۸۸- در این روایت پیرمرد نقش دیوان یا زن جادویا افراسیاب را در روایات دیگر دارد.

۸۹- Kevz Makanadze

۹۰- البته عنصر دیو در داستان کهنتر از عرب است.

۹۱- Abram



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی